



رمان زیبای ریما

آدرس کانال تلگرام ما :

@HiltunMag

دانلود رمان های بیشتر از :

Hiltun.com

نه یه قطره اشک ریختم، نه التماسشون کردم، که چی بشه؟ اونا ارزش یه قطره از اشکای منو ندارن! آدم بی خیالیم... ولی این دیگه خیلیه! آروم زل زدم تو چشماشون و قسم خوردم یه روزی نابودشون کنم، به خاک و خون بکشمشون! نگامو از اون دوتا جونور یا به قول معروف ننه بابام گرفتم و دوختم به اون مرتیکه. مجید سعادت، یا کثافت! چه فرقی میکنه؟ با نگاه هیزش داشت منو با لباس قورت میداد. آخه یکی نیست بهش بگه یه دختر بچه ی 15 ساله به چه درد تو میخوره؟! ها؟ بچه باز؟ لجن! جناب کثافت داشت با اون دوتا اتمام حجت

میکرد. هیچی از حرفاشون نفهمیدم چون تو فکر و حال خودم بودم. میدونستم تا چند ساعت اخیر چیز خوبی در انتظارم نیست ولی چه کنم... هر وقت این بی خیالی میزنه به کلم اینجوری خیالم راحت میشه! خیالم کاملاً راحت چون تا حالا این حس بهم دروغ نگفته. کثافت با همون ژست مسخره و شیکم گندش اومد ستم و دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو با خودش برد سمت ماشین. داشتم بالا میاوردم ولی اینو هم خوب میدونستم که اگه واکنشی نشون بدم اوضاع بدتر میشه! نگاه آخرمو به خونه ی به اصطلاح پدری و اون دوتا انداختم و مثل بچه ی آدم نشستم تو ماشین. تا برسیم به خونه ی اون لاش خور خون خونمو میخورد! تا تونسته بود جلوی اون راننده ی هیز تر از خودش به پر و پاچم دس مالیده بود! وقتی گفت پیاده شو انگار از قفس آزاد شده بودم، پرواز کردم بیرون! دوباره با اون چشمای کثیفش زل زد بهم... میدونستم قصدش چیه، شهوت تو چشمش موج میزد! یه لحظه از اینکه نکنه این حسم بهم دروغ گفته باشه و اون کرکس گری بتونه بلایی سرم بیاره به خودم لرزیدم! اگه بخواد بلایی سرم بیاره مطمئناً میتونم تا یه حدی از خودم دفاع کنم! هر چی نباشه 5 سال زیر دست رادین آموزش دیدم ولی باز هرچی باشه اون یه مرده و صد در صد از من قوی تر! از یکی از خدمتکاراش خواست تا منو ببره به اتاقم. با دیدن تخت دو نفره... راستش هیچ حسی بهم دست نداد! نمیدونم چرا، ولی همیشه نسبت به بقیه خیلی بیخیال تر بودم و هر چیزی برام مهم نبود و نیست! شاید اگه هر دختری جای من بود الان به جای زیرو رو کردن اتاق داشت زار زار گریه میکرد! حالا مگه چی شده که گریه کنم؟ فقط امروز صبح ننه بابام منو به کثافت فروختن و تا چند ساعت آینده احتمالاً بهم تجاوز میشه! شونمو انداختم بالا! هیچ حس خاصی نداشتم! خب چیکار کنم؟ درسته دوست ندارم این لاش خور بهم نزدیک بشه ولی راه دیگه ای هم ندارم. تموم پنجره ها حفاظ داشتن و در هم که قفل بود! نمیدونم چقدر گذشت که با صدای باز و بسته شدن در از خواب پریدم، خوب خوابم میاد دیگه! حدسم درست بود، خود کثافتش بود! پس بالاخره اومد سراغم... دیگه کم کم داشتم ناامید میشدم! قد و هیکلش سه برابر من بود گودزیلا! با اون لبخند چندشش داشت بهم نزدیک میشد. برای اولین بار اضطراب رو حس کردم! یعنی تموم شد؟ این آخره راهه؟ این سرنوشت منه؟ ترس رو تو چشمم دید! نه نباید بذارم این اتفاق بیوفته... نه نمیدارم! خبیث خندید و با لحن مسخره ای گفت: اوخی! جیگولوی من ترسیده؟ ترس نداره که! ما فقط میخوایم خاله بازی کنیم، خاله بازی! بلدی که؟ من میشم بابا تو میشی ماما. با هم میخوایم نی نی های خوشکلمون رو بسازیم! از لرزش بدنش و چشمای خمارش و عرق روی پیشونیش تشخیص حالش زیاد سخت نبود! یا اوس کریم خودت یه یاری برسون که دارم به فنا میرم! دنبال هر راه فراری میگشتم به بن بست میخوردم. تا سرمو برگردوندم دیدم عین این پلنگایی که به شکارشون زل زدن، زل زده به من! تا به خودم بیام رو تخت بودم و اون کفترام رو من! احساسم فقط نفرت بود و نفرت... و انتقام! هرگز این احساس رو نداشتم ولی حالا... دارم! تلاشام بی نتیجه بود! بلند قهقهه میزد! چشمامو بستم تا خورد شدنمو نبینم. شیطانی خندید و گفت: بالاخره مال خودم شدی! مال خود خودم! ریمای سرکش مال من میشه! دوباره خندید و اومد که کارو تموم کنه که یه نفر در زد! چشمم ناخداگاه باز شد! مجید عصبی داد زد: برو گمشو، فعلاً نه، بعداً!

مرد از پشت در گفت: معذرت میخوام آقا ولی رئیس تشریف آوردن و با شما کار دارن!

مجید زیر لب عصبی تکرار کرد: رئیس... رئیس.... لعنت بهت! با حرص هیکل ناقصشو از روم بلند کرد و رفت سمت کمد. همونجور که یه دست کت شلوار در میاورد با حرصی که کاملاً تو صدایش مشهود بود گفت: فکر نکن در رفتی! حساب تو هم میرسم، در یه فرصت نزدیک، خیلی نزدیک! بابسته شدن در نشستم رو تخت و زل زدم به پارکت های قهوه ای اتاق! ملافه رو بیشتر پیچیدم دور خودم... نیشم باز شد! پس حسم بهم دروغ نمیگفت! در رفتم در رفتم! ولی... کم کم لبخندم کمرنگ تر شد. بلند شدم و لباسامو پوشیدم. هنوز آتیش انتقام و تنفر تو وجودم شعله میکشید! به خودم که نمیتونم دروغ بگم، از بچگی کینه شتری بودم و هستم! قسم خوردم به جون عزیزترینم، به جون تک داداشم، به جون رادینم قسم خوردم که یه روزی نابودش کنم! داشتم با قفل پنجره ور میرفتم که با صدای داد یه نفر از جا پریدم! دوباره همون صدا که بهش نمیخورد همچین جوونم باشه داد زد: میگم کجاست؟ کجا قایمش کردی؟ یا حضرت عباس! این دیگه چی میگه؟ سریع رفتم بین کمد و دیوار نشستم و زل زدم به در... این دیگه کیه؟

از این همه ضعف و ترس حالم بهم میخورد ولی تو شرایطی نبودم که بتونم اروم باشم! چند تا نفس عمیق کشیدم و به خودم دلداري دادم، یه خورده حالم بهتر شد. هنوزم چشمام بسته بود که در با صدای وحشتناکی باز شد. از زور ترس یه جیغ زدم و بیشتر تو پناهگاهم فرو رفتم! روبه روم یه مرد میانسال با موهای جوگندمی خیلی عصبانی و استاده بود و نفس نفس میزد. یه دختر جوونی هم هی دور و برش میگشت و ازش میخواست که اروم باشه! مجیدم بعد چند ثانیه تشریف کثافتشو آورد! مرد اول یه نگاه به من انداخت و بعدم یه نگاه فوق عصبانی به مجید. عجیب بود ولی مرد شباهت عجیبی به مجید داشت! از ترس خودمو بغل کرده بودم! مرد یه نگاه دیگه بهم انداخت و با پوزخند و صدایی اروم زمزمه کرد: یه دختر بچه؟ یه بچه؟ ها؟ ها؟ چنان دادی زد که غالب تهی کردم و یه جیغ زدم ولی خیلی سریع دستمو گذاشتم رو دهنم تا صدام در نیاد! واقعا ترسناک بود! باباجون مگه من بچه نیستم؟ همش همش 15 سالمه! من دختر نیستم؟ پس کاملاً طبیعیه که منم بترسم! احساس بی پناهی میکردم. مرد یه نیم نگاه به من انداخت و رو به مجید گفت: خاک تو سرت! بچه باز نبود که شدی! آخه من به تو چی بگم؟ آبروی کل خاندان سعادت رو بردیایی! چنان داد زد که روحم از بدنم خارج شد! پس اینم کثافته! اینم یه آشغالیه مثل پسر هرزش! یه نفس عمیق کشید و گفت: تا همین جا به اندازه ی کافی آبرومو بردی! اینو با خودم میبرم! بعد نگاهشو به من دوخت! چی؟ من؟ مگه کیسه ی سیب زمینی پیازم که میگن "اینو" باخودم میبرم؟ بابا منم آدمم! یکی از مردای غول تشن تو اتاق به اشاره ی کثافت بزرگ اومد سمتم. نزدیکم شد تا اومد خم شه طرفم با پا زدم تو چونش! قشنگ معلوم بود کپ کرده، پدر مجید هم با تعجب نگام میکرد! اون پسر بود میخواست این بلا رو سرم بیاره وای به حال این که پدیده! پدر مجید اشاره کرد که بی خیالم شه.

با سر به بقیه اشاره کرد که برن بیرون. مجید هنوز عین دکل برق وسط اتاق و استاده بود که باباش داد زد: گم شو بیرون! یه نگاه حرصی به من و باباش انداخت و با سرعت رفت بیرون. هنوزم احساس ترس میکردم. کجایی داداشم که ببینی خواهر کوچولوت تو چه مردابی گیر کرده؟! یه صندلی آورد و گذاشت رو به روم و نشست روش. یه ذره نفس نفس زد و بعدش از تو جیبش یه قوطی قرص درآورد و چند تا قرص بدون آب خورد. یه ذره که آروم تر شد به حرف اومد. پدر مجید: سلام خانوم کوچولو. اسم من سعیده و متاسفانه پدر این مرتیکه ی الدنگ بی خاصیتیم! اسم تو چیه؟ میشه از اون پناه گاهت بیای بیرون؟ نمیدونم آرامش توی صداش بود یا صداقتش که باعث شد بیام بیرون. آروم خزیدم بیرون و روبه روش رو زمین چهار زانو نشستم و زل زدم بهش. یه لبخند کم جون زد و با مهربونی که تا 5 دقیقه پیش خبری ازش نبود گفت: نگفتی! اسمت چیه؟ بازم عین بز زل زدم بهش! وقتی دید چیزی نمیگم خودش شروع کرد. سعید: همونطور که گفتم اسمم سعیده. 57 ساله، 8 سال پیش زمو تو یه حادثه از دست دادم. تنها بچم این مجید بی خاصیته که نه به من رفته نه به مادر خدا بیمارزش!

میدونم خجالت آورده ولی میدونم که اون یه لجن به تمام معناست! نمیدونم چجوری ولی مثله اینکه تورو خریده، درسته؟

از اینکه انقدر راحت باهام حرف زد خیلی خوشم اومد، دیگه احساس ترس نمیکردم! با صدای شاد همیشگی شروع کردم به حرف زدن: اسمم ریما رادانه. 15 ساله. یه برادر بزرگتر از خودم دارم که الان 22 سالشه. پدر و مادرم.... یه نفس عمیق کشیدم و بیخیال ادامه دادم: اون دوتا عوضی دائم الخمر منو تو قمار به پسر تون باختن و الانم که اینجام! سعید متعجب نگام کرد که ادامه دادم: عادت ندارم با غم و غصه هام خو بگیرم! تموم شده رفته چیکار کنم؟

صورت متعجب سعید کم کم خندون شد و گفت: خوشم میاد! خندون ادامه داد: ریما یه پیشنهاد واست دارم. دوست داری بیای تو خونه ی من زندگی کنی؟ ترس و تردید رو تو چشمام دید. این مرد چه دلیلی برای این محبت هاش داره؟ خیلی کم پیش میاد به کسی اعتماد کنم! انگار حرفمو از تو چشمام خوند.

آروم و شمرده شمرده گفت: من.. آسیبی.. بهت.. نمیرسونم!

مشکوک گفتم: چجوری بهت اعتماد کنم؟ تو هم مردی!

سعید: میتونی بهم اعتماد کنی و باهام بیای یا همین جا بمونی! به نظرت اینجا امنه؟ امن؟! به هیچ وجه! راه دیگه ای نداشتم... تنها راه فرارم همین بود! باید میرفتم! با یه لبخند ریز گفت: چی شد؟ میای یا میمونی؟ تند تند سرمو تکیه دادم و گفتم: من غلط کنم بمونم! میام آقا! میام!

سعید: پس بزن بریم!

بلند شد و منم با خودش بلند کرد. خم شد و زل زد تو چشمم. سعید: همیشه آرزوی یه دختر رو داشتم ولی خدا فقط یه تفاله ی پسر بهم داد! ریز خندیدم که اونم خندید و با محبت پیشونیمو بوسید. سعید: از این به بعد تو میشی دختر کوچولوی خودم! خندیدم و باهش همراه شدم. پیش بسوی آینده ی جدید و نامعلوم!

خسته خودمو روی تخت نرم و گرمم ولو کردم، حالا یه جور میگه انگار تا دیروز تو طویله میخوابید! والله خوابیدن تو طویله به اون خونه رحمت داره! هنوزم وقتی نگاه های پر از نفرت و عقده ی مجید میاد جلوی چشمم روحم شاد میشه! حس میکنم آقا سعید میتونه یه حامیه خیلی قوی واسم باشه. وقتی سر مجید داد زد که دیگه نباید اطراف من بگرده، سرش داد زد و گفت که میخواد منو به فرزند خوندگی بگیره و من از الان دخترشم احساس حمایت رو کاملاً بهم القا میکرد. سرش داد میزد و من کیف میکردم! حقشه کروکیدل! وقتی رسیدیم آقا سعید از یکی از خدمتکاراش خواست که یه اتاق متناسب با سنم بهم بده و بعدش با مهربونی ازم خواست که برم و استراحت کنم. طاق باز خوابیدم و نیشم باز شد. وای خداجون من چه خوشبختم! بعد یه استراحت کوتاه رفتم تا یه ذره فوضولی کنم. با حوصله تک تک اتاقا و گوشه و کنار خونه رو زیر و رو کردم و در آخر رفتم سراغ آقا سعید که تو نشیمن رو مبلا ی سلطنتیش لم داده بود و متفکر زل زده بود به یه نقطه ی نامعلوم! اصلاً متوجه حضور من نشد! با نیش باز پریدم جلوش و بلند گفتم: پسخ! بیچاره یه متر از جاش پرید و به نفس نفس افتاد! یکی از خدمتکارا سریع دوید سمتش و یه لیوان آب و یه قرص داد بهش! این آب سردکن، داروخونه متحرکه؟ متعجب زل زده بودم به آقا سعید و یه سری از خدمتکارا که دورش حلقه زده بودن. یعنی چی؟ چی شده؟ نیشم رو بستم و رفتم جلوتر تا ببینم چه خبره. بعد چند ثانیه بقیه متفرق شدن و فقط من موندم و آقا سعید و خدمتکار شخصیش که یه دختر جوون 27، 28 ساله بود.

خانومه با حرص گفت: خانوم کوچولو اصلاً میدونی داشتی چیکار میکردی؟ مگه نمیدونی هر هیجان و ترسی واسه آقا سمه؟ مگه نمیدونی... همینجوری داشت اوج میگرفت که آقا سعید داد زد،

سعید: سپیده! ساکت شو لطفا! فقط یه بار، فقط یه بار دیگه ببینم سر دختر من داد زدی بی برو برگشت اخراجی! فهمیدی؟ ها؟ دختره بدبخت از ترس کبود شده بود! خودمونیم! این آقا سعیدم وقتی عصبانی میشه خیلی بد هیولا میشه ها! سپیده معذرت خواست و سر به زیر ازمون دور شد. سمر انداختم پایین و سعی کردم لحنم مظلوم باشه.

ریما: واقعاً متأسفم. جدا نمیدونستم که شما بیماری قلبی دارین. بازم معذرت... حرفم با صدای قهقهه ی آقا سعید نصفه موند! الان چرا داره میخنده؟ قشنگ که خندید اومد جلو و سفت بغلم کرد.

کپ کردم! این چی میگه؟

با خنده دم گوشم گفتم: عاشق دختر بودم و هستم بخاطر همین شیرین بازیش! هی میخندید و میچلوندم! منم که دیدم اوضاع امن و امانه خودمو حسابی لوس کردم و آقا سعیدم حسابی کیف کرد! کنارش رو مبل نشسته بودم. خودش داشت روزنامه میخوند. حسابی حوصلم سر رفته بود.

آروم گفتم: آقا سعید. اخمو برگشت سمتم! یا خدا، چش شد!

سعید: همیشه انقدر به من نگی آقا سعید؟

مظلوم گفتم: خو چی بگم؟

مهربون گفتم: هر چی خودت راحتی. یه ذره فکر کردم. وقتی اون منو دختر خودش میدونه چه اشکالی داره منم بهش بگم بابا یا مثلاً پدر؟ نه نه پدر خیلی ضایست، همون بابا خوبه!

آروم بهش نزدیک شدم و گفتم: بابایی جونم! یهو گل از گلش شکفت و شکوفه کرد!

خندون بغلم کرد و گفتم: جون بابایی؟ انقده حال کردم لازم خریدار داره! تو خونه فقط رادین نازمو میخرید که اونم... هی!

ریما: حوصلم سر رفته، میای بازی؟

متعجب گفتم: بازی؟ چی بازی؟

شونمو انداختم بالا و گفتم: بازی دیگه! یهو از جاش پرید، دستمو گرفت و منو برد سالن بالایی که با دو تا پله ی پهن از این سالن جدا میشد. منو برد سمت میزی که روش مهره های شطرنج شیشه ای بود. نشستم رو صندلی و بابا هم نشست رو به روم. هه، چه زود پسر خاله شدم! بابا!

سعید: خب بیا بازی کنیم. بلد ی که؟

بیخیال گفتم: نه! بیچاره بادش خالی شد! بابا هیجان گفتم: بابایی بهم یاد میدین؟ یه لبخند ماه زد و سرشو به نشونه ی مثبت تکیه داد. اول طرز چیدن مهره ها و اسمشون رو بهم یاد داد و بعد طرز حرکت کردن مهره ها و قوانین بازی. ده دقیقه ای قوانین بازی رو یاد گرفتم.

بابا ریز خندید و گفتم: نه خوشم اومد، زود میگیری! اونقدر ا هم که به نظر میرسید سخت نبود! تا موقع شام یکی دو دست فرمالیته بازی کردیم تا روند بازی دستم بیاد. بعد شام هم رفتیم سراغ بازی، طبق عادت همیشگی که قبل هر کاری فکر میکردم داشتم بازی میکردم که بابا گفتم: نه مثله اینکه همیشه باهات شوخی کرد! از این به بعد باهات جدی بازی میکنم، هیچ رحمی هم وجود نداره! پس با دقت بازی کن. سعی میکردم با دقت بازی کنم. بعد نیم ساعت بابا با یه حرکت خوشگل کیش و ماتم کرد! اخمام رفت تو هم و بق کردم! باخت به این زودی حق نبود! یه نگاه به بابا انداختم دیدم متعجب و مبهوت داره نگام میکنه!

ریما: چیه بابایی؟ دیدی که خودت بردی دیگه چرا اینجوری میکنی؟

متعجب گفت: باور نمیکنم! من که از این حالت بابا که از وسطای بازی رفته بود تو بهت و تعجب حسابی خسته شده بودم گفتم: چیه باور نمیکنی؟ بردی دیگه! اه! همیشه همین بود! هیچوقت طاقت باخت رو نداشتم و ندارم!

بابا همونجور مبهوت گفت: میدونستی من 4 سال پشت سر هم قهرمان جهانبه شرنجم؟ دهنم باز موند! 4 سال؟ سعید: و میدونستی کسی تابحال نتونسته بود بیشتر از 10 دقیقه در مقابل مقاومت کنه؟ متعجب زل زدم بهش. سعید: اونوقت تو با 15 سال سن، بدون داشتن هیچ زمینه ای تونستی 28 دقیقه در مقابل مقاومت کنی! بنظرت این واسه یه دختر معمولی تو این سن زیادی عجیب نیست؟ رفتم تو فکر. خب که چی؟ من فقط همون چیزایی رو که بابا بهم یاد داده بود بکار بردم. بابا یه ذره خیره خیره نگام کرد و گفت: یه هفته آزمایشت میکنم تا از عقیدم مطمئن شم.

با کنجناکوی گفتم: چی؟ چه عقیده ای؟

یه ذره جابجا شد و گفت: بهت میگم بابایی. یه دست دیگه بازی کردیم که بابا باز متعجب کرد! چرا؟ سعید: بهتره بریم بخوابیم، فردا کلی کار داریم. هر چی گفتم چیکار نامرد نگفت! شب انقدر این پهلوی اون پهلوی شدم تا بالاخره خوابم برد.

صبح با صدای یکی از خدمتکارا که ازم میخواست تا برم با بابا صبحونه بخورم از خواب ناز بیدار شدم. خواب آلود دست و صورتمو شستم و بعد عوض کردن لباسام رفتم پایین. سر میز هی چرت میزدم و باباهم سرم میخندید! بعد صبحونه دیگه کامل خوابم پریده بود. تو سالن بعد یه ساعت انتظار که باعث رشد چمنزاری بسیار دلربا زیر پام شده بود بالاخره بابا تشریف آورد! یه عالمه کاغذ دستش بود. یه دفترچه و یه چیزی مثل پاسخ نامه گذاشت جلوم. این چقدر آشنا بود برام! بابا دفتر و جلوم باز کرد و ازم خواست که با دقت به سوالاتش جواب بدم. سرمو کج کردم و مظلوم گفتم: میشه برم رو زمین؟ اینجوری خشک میشم!

بابا خندید و گفت: برو عزیزم، برو راحت باش.

نیشمو باز کردم و گفتم: نمیگفتی هم میرفتم! اومد بزنه لکم که در رفتم! مداد و پاسخ نامه و دفتر چمو برداشتم و رو زمین ولو شدم. آخرین سوال هم علامت زدم و گردنمو تکون دادم که صدای وحشتناکی داد! حس کردم هرگز گردنم راست نمیشه! سعید: رو زمین نتیجتش همینه، بیار ببینم چه کردی! بلند شدم و پاسخ ناممو دادم دستش. یه ذره نگاهش کرد بعدش بلند شد رفت سمت اتاقش. ریما: منم که مو!

با خنده گفت: رو مبل یه جعبه واسه تو گذاشتم. میتونی باهات سرگرم بشی. با ذوق رفتم سمت مبل. تو جعبه یه مکعب بود که هر طرفش یه رنگ بود، البته این تصور من بود چون تو هر طرفش رنگای مختلفی داشت! قبلا هم از اینا دیده بودم و خیلی دوست داشتم یکی از اینا

داشته باشم. با خوشحالی نشستم رو مبل. حالا شد! هر طرفش یه رنگ بود، قرمز، آبی، سبز، زرد. یه نگا به ساعت انداختم. 12 دقیقه؟ نیشم باز شد. اوادم دوباره بهم بزمنش که یکی از خدمتکارا اومد و گفت که بابا میخواد منو ببینه. پشت در بعد در زدن و اجازه گرفتن رفتم تو. درسته بیشتر رفتارام اسبیه ولی سر در زدن خیلی حساسم! رو به روی بابا رو مبل ولو شدم.

بابا با هیجان گفت: خبر خوش دارم ریما بابا. انرژی مثبتش بهم القا شد و باعث شد منم هیجان زده بشم.

ریما: چی شده بابایی؟ سعید: میدونی این تستی که امروز ازت گرفتم چی بود؟ حوصله ی تفکر نداشتی واسه همین سریع گفتم: نه! بابا با هیجان بیشتری ادامه داد: تست هوش بود. طبق این تست و پاسخ نامه ی تو و محاسبات من تو... تو یه نابغه ای! یهو پق زدم زیر خنده! ریما: نابغه؟ با پلو بخورم یا نون؟ شوخی نکن بابا! سعید: شوخی ندارم ریما! طبق این پاسخ نامه ضریب هوشیه تو 250! میدونی یعنی چی؟ یعنی ضریب هوشیه تو با ضریب هوشیه باهوش ترین فرد تاریخ یعنی ویلیام جیم سایدیس یکیه! ضریب هوشیه تو حتی از گالیله که 180 هم بوده بیشتره! این یعنی تو یه اعجوبه ای! یه نابغه ی واقعی! خشک شده خیره شدم بهش! یعنی چی؟ یعنی... من یه نابغه ام؟ بابا جدی خیره شد تو چشمام و گفت: ریما ازت میخوام ازش استفاده کنی! باید از هوشت استفاده کنی. تو میتونی، مطمئنم که میتونی! از این همه ذوق و اشتیاق بابا منم به وجد اومدم. سه ماهه که از اون روز میگذره و من روز به روز بیشتر به حرف بابا ایمان میارم! شروع مدارس نزدیکه و من غم زده! اه، از مدرسه متنفرم! طی این سه ماه به سه زبون مسلط شدم!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! این واسه خودمم یکم غیر قابل باوره! تو شطرنج بابا دیگه به گرد پام هم نمیرسه! کمتر از 10 دقیقه کیش و ماتش میکنم! مکعب برام شده آب خوردن! آخرین رکورد من 3 دقیقه بود که بابا هم کلی حال کرد و منو برد شهر بازی! یه هفته دیگه شروع مدارس و من غمبک زدم کنج خونه! امروز صبح بابا با عجله از خونه زد بیرون و گفت که ممکنه یکم دیر بیاد. منم نه حوصله ی فیلم زبان اصلی دارم نه مکعب و شطرنج! از رو بیکاری پناه بردم به اتاق کار بابا. دست به کمر تو اتاق قدم رو میرفتم و وسائل اتاق رو دید میزد. نزدیک تابلو کنج اتاق شدم. داشتم رو نقاشی دست میکشیدم که ببینم رنگ روغن یا پاستل که تابلو یه تکون خورد و افتاد زمین. آه! اُه الفرار! اول خواستم همون جا ولش کنم و جیم بزمن ولی یه چیزی مانع شد! گاو صندوق؟ اونم پشت قاب؟ چند وقت پیش یه سری مطلب در مورد بازکردن قفل گاو صندوق و رمزای امنیتی خونده بودم. کلا هلاک این جور مطالب! اسم رمز و پسورد که میاد نیشم شل میشه! با ذوق افتادم به جون قفل و بعد یه ربع در کمال ناباوری قفل باز شد! با شادی کلمو کردم تو گاو صندوق. یه سری سند و کاغذ و پول نقد و دسته چک! فقط! نیشم رو بستم و اوادم درشو ببندم که چشمم خورد به یه پوشه ی قرمز رنگ که ته گاو صندوق بود. آوردمش بیرون و نشستم رو زمین و جلوم بازش کردم. اولین چیزی که توجهمو جلب کرد پرونده ی اطلاعاتیه بابا بود! یه قطعه عکس از دوران جوونیش بالای پرونده منگنه شده بود. جونم سیبیل! سیبیل تو

بخورم! خب نام، نام خانوادگی، سن... این که هیچ! صفحه ی اول فقط اطلاعات شخصی بود. صفحه ی دوم جالبتر به نظر میرسید! سعید سعادت، متولد سال 1336 در سن 20 سالگی، نیروی اعزامی به ایالت متحده ی آمریکا جهت برنامه نویسی و طراحی سیستم های امنیتی. چشم درشت شد. جانم؟ بابا مگه تاجر نیست؟ زدم صفحه ی بعدیه تیکه روزنامه چاپ انگلیس سمت چپ صفحه منگنه شده بود. چون انگلیسی بود راحت ترجمه کردم. چشمام دیگه از این درست تر نمیشد! جـــــان؟ «سعید سعادت، جوان نابغه ی 20 ساله ی ایرانی. بزرگترین برنامه نویس و هکر کلاه سفید چند قرن اخیر!» کلاه سفید؟ یعنی چی؟ کلاه سفید میذاشته سرش؟

صفحه ی بعدی، «اعجوبه ی ایرانی، سعید سعادت، طراح سیستم امنیتی سازمان ملل!»، «سعید سعادت... سعید سعادت...» گیج و مبهوت زل زده بودم به پرونده ی روبه روم. یعنی بابا تو 20 سالگی یکی از نوابغ دنیا بوده؟ هکر؟ بابا بلده هک کنه؟ هکر بود؟ مثل... رادینم؟ رادین... رادین.. اونم هکر بود ولی.. گرفتنش! گیر افتاد...! 6 ماهه که هیچ خبری ازش ندارم! داداشمو بردن، تنها حامی و پشتیبانم! حالا، بازم هک، هکر. باباهم هکر بود ولی من بلد نیستم ولی.... عاشق هکم! عاشق سیستم های امنیتی! عاشق کد و پسورد و رمز! عاشقشونم ولی رادین هرگز حاضر نشد بهم یاد بده. الان مطمئنم میتونم تنهایی هم که شده یاد بگیرم ولی دوست دارم بابا بهم یاد بده. اون خبره تره، اون میدونه باید چیکار کنه! سریع و جنگی بقیه پرونده رو خوندم و جمع و جورش کردم و گذاشتمش سر جاش. تا شب آروم و قرار نداشتم. یه نگاه دیگه به ساعت انداختم 11:35 دقیقه. چرا بابا نیومد؟ تو جام یه غلت دیگه زدم که با صدای در اتاق بابا از جام پریدم. عین فشفشه سه سوته خودمو رسوندم به اتاق و سریع در زدم و رفتم تو. بابا بیچاره تو جاش خشکش زد.

سعید: چی شده بابایی؟

بدون مقدمه و رک و پوس کنده گفتم: بابا به منم هک یاد میدی؟ چشاش از حدقه زدن بیرون! سعید: چی.. چی هک؟ کی گفته من هک بلدم که بخوام به تو ام یاد بدم؟ آخه تاجر لوازم کامپیوتری رو چه به هک؟ هه! شوخیت گرفته؟ حرصم گرفت! منتفرم از اینکه بقیه خر فرضم کنن!

با حرص گفتم: بابایی من که میدونم بلدی، خوبشم بلدی پس اذیت نکن! بابا یه دستی به ریش های نداشتمش کشید و نشست رو مبل.

سعید: نصفه شبی چت شده ریما؟ هک چیه؟ هکر کیه؟

با حرص پامو کوبیدم زمین و گفتم: بابا اذیت نکن من... یه لحظه گفتم نکنه وقتی بفهمه رفتم سراغ گاوصندوقش چکیم کنه!

سعید: تو چی؟ ادامه بده لطفا!

دیدم ضایع میشم کم بیارم، فوقش یه چکه دیگه! ریما: من پروندتون رو دیدم! میدونم که هکر بودین، میدونم سال 1356 نیروی اعزامی واسه برنامه نویسی بودین، تازه کلاه سفید هم میذاشتین سرتون! بابا که تا اون لحظه با جدیت و اخم نگام میکرد یهو زد زیر خنده! میخنده؟! چرا؟! بابا هی با خنده به سرش اشاره میکرد و دوباره غش میرفت! ریما: بابا! بابا به زور خودشو جمع کرد و گفت: تو کی کلاه رو سر من رو دیدی که انقدر قشنگ رنگشم تشخیص دادی؟

طلبکار گفتم: خب تو پروندتون نوشته بود هکر کلاه سفید! تا اینو گفتم باز زد زیر خنده! یه ذره که آروم شد با صدایی آروم با ته مایه ی خنده گفت: منظورشون کلاه رو سرم نبود بابایی.

متعجب گفتم: پس چی بود؟

بابا یه ذره نگام کرد و جدی گفت: چجوری قفل گاو صندوق رو باز کردی؟

سرمو انداختم پایین و با نیش باز گفتم: تو اینترنت خوندم!

سرشو تکون داد و زیر لب گفت: اینم از مضرات نگه داشتن یه نابغه تو خونه!

ریما: بابا شنیدم چی گفتی!

بابا با حرص گفت: کوفت! فدای سرم! انتر!

به زور جلوی خندم رو گرفتم، میدونستم عصبیه!

سعید: ریما اصلا کار درستی نکردی ولی معذرت خواهیت به درد من نمیخوره! اما در مورد هک. هک چیزی نیست که به درد تو بخوره. تو هوش خیلی خیلی زیادی داری و این ممکنه به ضررت باشه! همونطور که میتونه تو رو به قله ی افتخار برسونه میتونه به قعر تاریکی ها هم بکشونت! چه هکر کلاه سفید باشی، چه خاکستری، چه سیاه یا حتی کراکر (cracker). در هر صورت زندگی خودت و اطرافیانت میوفته تو خطر. روح پاک و مهربونت رو ازت میگیره، از تو یه...

پریدم وسط حرفش و گفتم: ببخشید، ببخشید پریدم وسط حرفت! یه سوال برام پیش اومده. قضیه ی این کلاه های رنگارنگ و این یارو کراک بود کراکت بود، چی بود، همون چیه؟

بابا یه نفس عمیق کشید و ازم خواست که رو مبل روبه روش بشینم. زل زد تو صورتم و بعد یه نفس عمیق شروع کرد.

سعید: هکر کلاه سفید کسیه که به سیستم های مختلف بطور قانونی و با اجازه ی صاحب سیستم نفوذ میکنه و اطلاعات بدست اومده رو در اختیار خود صاحب سیستم میذاره. هکر کلاه خاکستری بطور غیر قانونی وارد سیستم میشه و اطلاعات رو بجز صاحب سیستم به

هر کسی که دوست داره میده. هر کلاه سیاه بدون اجازه و غیر قانونی وارد میشه و از اطلاعات سواستفاده میکنه، البته تنها هکریه که به سیستم آسیب میرسونه و تخریش میکنه. کراکر کسیه که کد ها و رمز های امنیتی رو هک میکنه و بعد از دزدیدن اطلاعات بطور کلی سیستم رو نابود میکنه! میشه گفت مثل هک های کلاه سیاهه ولی یه خورده خشن تر! در واقع کارشون مثل هکرهاست و تموم توانایی های یه هکر رو باید داشته باشن. به بیان ساده تر! مثلاً تو یه اتاق داری که نمیخوای کسی بره توش. یه نفر میاد یه حرکتی میزنه درو باز میکنه و اطلاعات و ضعف اتاقت رو فقط به خودت میگه، این هکر کلاه سفیده. دومی میاد اطلاعات رو تو در و همسایه جار میزنه که آهای من همچین چیزایی میدونم، این هکر کلاه خاکستریه. سومی میاد از اطلاعات اتاقت سواستفاده میکنه و به دلخواه خودش یه ذره اتاقت رو زیر و رو میکنه. این هکر کلاه سیاهه. حالا کراکر کیه؟ کراکر کسیه که میاد اسبی در اتاقت رو با لگد میشکونه و کل اتاقت رو بعد از برداشت اطلاعات کن فیکون میکنه! گرفتگی بابا؟

سرمو تکنون دادم و گفتم: یعنی شما هکر کلاه سفید بودید و اطلاعات رو فقط به صاحب سیستم میدادید.

سعید: کار اصلیه من برنامه نویسی بود ولی هک هم کنارش ادامه میدادم.

با ذوق گفتم: خب به منم یاد میدی؟

سعید: خیر!! حالا هم برو بخواب که خیلی خستم!

بعدش خیلی خوشکل منو از اتاق شوت کرد بیرون! یعنی چی؟ یاد نمیدی؟ باشه!

یه هفته ی تموم نه باهاش حرف میزدیم نه غذا میخوردیم! انقدر کله شق بازی درآوردم که بالاخره قبول کرد. قرار شد واسم معلم خصوصی بگیره که درسام رو غیر حضوری پاس کنم. اصلاً حوصله ی درس رو نداشتم ولی بخاطر اینکه بهونه دستش ندن قبول کردم. به یه سال نکشیده تموم تکنیک ها و زیر و بم هک رو فول شدم. برنامه نویسی که خوراکم بود! سه ماه از بابا خواستم که بذاره تو یکی از ویلاهاش تنها باشم. تو این سه ماه به صورت فشرده رو توانایی هام کار کردم و از همه مهمتر تونستم بالاخره به چیزی که میخوام برسم.... هک بدون گذاشتن کوچکترین رد پا! بدون هیچ نشونه و مدرکی! انقدر کار کردم و رو هک تمرکز کردم که بابا هم تو هک به گرد پام نمیرسید! بابا هم مدام ازم گلایه میکرد که دارم با این کار از زندگیمو نابود میکنم ولی من یه زندگیه عادی نمیخواستم... من هیجان میخواستم. پیشرفت کردم... چه تو کشور و خاورمیانه چه تو کشورای دیگه رقیب نداشتم. برای چندین شرکت بزرگ برنامه نویسی میکردم. درآمد خوبی داشت.. در حد یه سیاستمدار عالی رتبه درآمد داشتم، شایدم بیشتر، خیلی بیشتر! تا جایی که از وجنات پیداست اسم من که میاد لرزه به تن بقیه میوفته! قسمت جالبش اینجاست که کسی اسم و فامیل این هکر زبردست رو نمیدونه! همه منو به اسم dark night mare یا همون کابوس تاریک میشناسن! 3 سال به خودم فشار

آوردم. دارم به چیزی که میخوام نزدیک میشم! 19 ساله و هر چیزی که میخوام دارم! بابا راست میگفت. هک زندگیه اطرافیان تو رو میگیره! دیگه موندن کنار بابا داره خطرناک میشه. دیگه باید مستقل بشم. درسته درصد شناسایی من یک به هزاره ولی باز نمیتونم ریسک کنم و با زندگیه عزیزترین کسم بازی کنم! در حال حاضر ثروت شخصیم 5 یا 6 برابر باباست، بنابراین خیلی راحت میتونم روی پای خودم واستم! قصد دارم برای رد گم کنی هم که شده شغل بابا رو ادامه بدم. تو روابطم با کشورای دیگه هیچ مشکلی ندارم! چون بهترین پل ارتباطیم یعنی زبانم فوله فوله! تو این سه سال به 11 زبان زنده دنیا مسلط شدم. دیگه هر چی زنده و غیر زنده بود بیرون کشیدم! خدا رو شکر به کمک بابا و این ذهن خلاق خیلی خوب میتونم ارتباط برقرار کنم و موقعیتم رو پیدا کنم. اینا در حالی که خوبه میتونه خطرناک هم باشه. واسه من نه! من مهم نیستم! بابا و ... رادینم. داداشم. تو این چند سال فراموشش نکردم، دنبالش بودم. جرمش سنگینه. از بد کسی زده! از یه مرد دولت، رئیس جمهور! من با دولتیای کاری ندارم ولی رادین رو یه کله گنده دست گذاشته بود! آخه بگو برادر من مگه هک سیستم های بانکی و خصوصی کم درآمد داشت که رفتی سراغ همچین کسی؟ آخه بگو با اون چیکار داشتی؟ مگه کرم داشتی عزیز من؟ پوووووووف! بیخیال! میارم ش بیرون! نمیدارم اونجا بمونه. وقتی که آماده باشم، کاملاً! نباید بذارم خطری تهدیدش کنه. خسته و مونده از اتاق بابا اومدم بیرون. مستقیم رفتم تو اتاق خودم. روبه روی آینه قدی واستادم. قیافم نسبت به سه سال پیش خیلی بهتر شده بود، به قول بابا شکفتم! هی کلم به لطف ورزش های رزمیه مختلف.. او ففففف رو فررررم! موهای لخت قهوه ایم یه خورده تهبش موج داشت، در کل دوسش داشتم. چشمم هم تیره بود. میشه گفت میشی! بینی کوچیک با لبایی که برق لب خدایی بود! از قیافم راضی بودم، به نظر خودم خوشکل بودم ولی بابا یه ذره پیاز داغشو زیاد میکرد و میگفت فرشته ها باید جلوم لنگ بندازن! او ف! بابا بالاخره بعد یه ماه راضی شد که بذاره مستقل شم! هی میگفت برات زوده 19 سالته، 19 سالته هیچی نمیفهمی! ای خددا! آخه بگو مگه خودت نمیدونی همین دختر 19 ساله یکی از تیلیارد های برتر جهانیه؟ پولم که تو دنیا حرف اول رو میزنه! پول داشته باش هیچی نداشته باش! یادآوریه کاری سریع از جام پریدم و گوشیمو از رو میز برداشتم. یه ذره به ذهنم فشار آوردم. آهها، 09115..... یه بوق.. دو تا بوق.. مرد به سلامتی! سه تا بوق..

__بله بفرمایید؟

__سلام رامتین خره خوبی؟

__بلهههه؟ شما؟

__هنوزم گیج میزنی شکلات جونم، برو فعلاً هوبیتو بساب!

__ریـــــما!

__با خنده گفتم: جانم؟ خوبی داداشی؟

_قربونت آجی بی معرفت! کجایی تو؟ 4 سال ازت خبری نیست! کجا غیبت زد یهویی؟

_رامتین من باید ببینمت. میتونی بیای به این آدرسی که میگم؟

_آره آجی، بگو سه سوتیه اونجام. _آدرس رو برات اس ام اس میکنم. امروز ساعت 6 میتونی بیای؟

_آره آجی میام.

_پس فعلا خداحافظ.

_خداحافظ آجی.

گوشیو پرت کردم رو تخت و خودمم ولو شدم روش. دیگه وقتشه مستقل شم. میخوام واسه خودم کسی شم. میخوام آدمای خودمو داشته باشم. ساعت 5:30 از خونه زدم بیرون. بابا کلی اصرار کرد که با راننده شخصیش برم ولی اونجوری بدتر جلب توجه میشد. رفتم تو کافه و مستقیم رفتم سمت میزی که رزرو کرده بودم. یه لبخند کنترل شده زدم، خوشم اومد زودتر از من رسیده! رفتم جلو و باهاش دست دادم. با ذوق گفت: وای آجی چقدر بزرگ شدی! یه لحظه اصلا نشناختم! بی خجالت نیشمو براش باز کردم و شروع کردم به حرف زدن.

ریما: ببین داداش من کمک میخوام یه چند نفری رو میخوام که بتونم مثل چشمم بهشون اعتماد کنم. . {height:22px;background-color: #E8F1F4;background-repeat:no-repeat;background-position:center center;border: 1px solid #E8F1F4; margin: 0; padding:0px; } .btnOver {height:22px;background-color: #FFFFFF;background-repeat:no-repeat;background-position:center center; border: 1px solid #FFFFFF;margin: 0; padding:0px; } .btnDown { height: 22px; border: 1px solid buttonhighlight;background-repeat:no-repeat;margin: 0; padding:0px; background-color: buttonhighlight; } .btnNA { height: 22px; border: 1px solid buttonface;margin: 0; padding:0px; filter: alpha(opacity=25); } .cMenu { background-color: threedface; color: menutext; cursor: Default; font-family: MS Sans Serif; font-size: 8pt; padding: 2 12 2 16; } .cMenuOver { background-color: highlight; color: highlighttext; cursor: Default; font-family: MS Sans Serif; font-size: 8pt; padding: 2 12 2 16; } .cMenuDivOuter { background-color: threedface; height: 9 } .cMenuDivInner { margin: 0 4 0 4; border-width: 1; border-style: solid; border-color: threedshadow threedhighlight threedhighlight threedshadow; }

اعتماد کنم. . {height:22px;background-color: #E8F1F4;background-repeat:no-repeat;background-position:center center;border: 1px solid #E8F1F4; margin: 0; padding:0px; } .btnOver {height:22px;background-color: #FFFFFF;background-repeat:no-repeat;background-position:center center; border: 1px solid #FFFFFF;margin: 0; padding:0px; } .btnDown { height: 22px; border: 1px solid buttonhighlight;background-repeat:no-repeat;margin: 0; padding:0px; background-color: buttonhighlight; } .btnNA { height: 22px; border: 1px solid buttonface;margin: 0; padding:0px; filter: alpha(opacity=25); } .cMenu { background-color: threedface; color: menutext; cursor: Default; font-family: MS Sans Serif; font-size: 8pt; padding: 2 12 2 16; } .cMenuOver { background-color: highlight; color: highlighttext; cursor: Default; font-family: MS Sans Serif; font-size: 8pt; padding: 2 12 2 16; } .cMenuDivOuter { background-color: threedface; height: 9 } .cMenuDivInner { margin: 0 4 0 4; border-width: 1; border-style: solid; border-color: threedshadow threedhighlight threedhighlight threedshadow; }

کسی رو سراغ نداری؟

رامتین: هووووم! یه چند نفری هستن. همون بچه هایی که با رادین کار میکردن.

ریما: امیر علی و رضا و اشکان و سامیار؟

رامتین: آره، همینا با رادینم کار میکردن.

ریما: میدونم داداش خیلی بهشون اعتماد داشت. بخب همین چنر نفر برای شروع خوبن. فقط یه سری شرایط کاری و اسشون دارم. وقتی با منن باید قید زندگی عادی و آروم خودشون رو بزنن. حقوق خوبی بهشون میدم. امنیت خودشون و خانوادشون هم با خودم. بنظرت قبول میکنن؟

رامتین: اونا همینجوریشم زندگیشون رو هواست، از خدایشون هم هست!

ریما: تو چی؟ خودتم هستی؟ فعلا ماهی 30 تا برای شروع بهتون میدم. چگونه؟

یهو چشماش گرد شد. رامتین: تو... تومن؟ تو... تو مگه چیکاره ای که انقدر درآمد داری؟ آروم و ریلکس گفتم: هک و برنامه نویسی و برخی مواقع دزدی از حساب های بانکی. البته چند تا کارخونه ی واردات و صادرات قطعات کامپیوتری دارم.

مبهوت گفت: پس پا گذاشتی جای پای داداشت؟

یه ذره از بستنیمو خوردم و گفتم: یه خورده فراتر! حالا چی میگی؟ هستی؟ نترس هیچ خطری خواهراتو و مادرتو تهدید نمیکنه یه ذره فکر کرد،

بعد 5 دقیقه گفت: آره ابجی. برو که پشتتم!

یه لبخند شاد زدم و گفتم: راستی بچه ها رزمی کار بودن دیگه؟

رامتین: آره، هممون با هم کلاس میرفتیم و سن سی داریم.

ریما: خوبه بد نیست پنج شنبه بیارشون به ادرسی که میگم.

رامتین: باشه.

بعد خوردن بقیه بستنیم از اش خداحافظی کردم و رفتم خونه. باید آماده شم، دیگه وقتشه بعد شام سردرد رو بهونه کردم و زودتر از معمول رفتم تو اتاقم. البته فهمیدم که بابا فهمیده! متفکر خیره شدم به گوشی. یه نفس عمیق کشیدم و زنگ زدم به صالحی. بعد سه تا بوق برداشت. مثل همیشه تو قالب خشک و جدیم فرو رفتم و سرد سلام کردم.

_سلام بفرمایید.

_رادان هستم. از رو صداش معلوم بود هل کرده!

__س..سلام خوب هستین خانم؟

__ممنون.چیزی که میخواستم آمادست؟

__بله خانوم،همونطور که خودتون خواسته بودین!

__خوبه،به محض دیدار اولیه پولتون به حسابتون واریز میشه.

با صدایی که سعی در پنهان کردن خوشحالش داشت گفت:ممنون خانم.امر دیگه ای ندارین؟

__فعلا نه،کاری برات داشتم خبرت میکنم.

گوشیمو قطع کردم و رو تخت دراز کشیدم تا یکم خستگیم در بره و بتونم بخوابم.صبح با صدای آلارم ساعت بیدار شدم و سریع بعد یه ته بندیه مختصر آماده ی حرکت شدم.

ریما:سلام داداش.

رامتین:سلام آجبب خودم،خوبی؟

ریما:ممنون،بچه ها کجان؟

رامتین:الاناست که دیگ...اها اوناهاش.اومدن.

یه سمند سفید جلومون ترمز کرد و بچه ها از ماشین پیاده شدن.قیافشون تغییر چندانی نکرده بود،هنوزم همشون خوشکله بودن!اول همشون با کنجکاوی به بنز پشت سرم و بعد به من خیره شدن.نیشم رو تا بناگوش باز کردم و لبخند همیشگیم رو تحویلشون دادم!سامیار با ذوق زد رو بازوی امیر و با لحن شادی که انگار چیز مهمی رو کشف کرده باشه،خیره به من،

گفت:شناختی؟شناختی؟ریمای دیوونه ی خودمونه!

ریما:ممنون از این همه استقبال!یهو همشون از شک در اومدن و با خوشحالی باهام دست دادن و یکی دوتاشون هم که بی عار وسط خیابون بغلم کردن!

رامتین:خب آجی.ما الان اینجا چیکار داریم؟

ریما:چند لحظه،معذرت میخواما..خفه شو الان میگم!

سامیار با خنده گفت:هنوزم بی تربیتی!

بعد 5 دقیقه لندکروز مشکی صالحی کنارمون ترمز کرد و صالحی بدو اومد سمتمون.

تا کمر خم شدوگفت:خانم به خدا شرمندم،تو ترافیک گیر کردم.اخمام بیشتر تو هم گره خورد.

ریما:امیدوارم دفعه ی آخرتون باشه،وگرنه...

پرید وسط حرفم و تند گفت:بله بله خانم دیگه تکرار نمیشه.

بچه ها از این همه تغییر رفتارم کپ کرده بودن. خب تعجبم داشت، این ریما کجا اون ریما کجا!

با بچه ها دنبال صالحی راه افتادیم. یه نگاه به اطراف انداختم و چهره ی مبهوت بچه ها اومد جلوی چشمم. لبخند رضایت بخشی زدم. همونطور که میخواستم. پرونده ای که دو ساله دارم روش کار میکنم. یه پروژه که هیچی از یه شهر کوچیک با امکانات بالا کم نداره. فقط یه خورده عوامل امنیتی قوی تره! اینجا شهر منه! یه خونه ی امن برای خودم و افرادم. یه خونه ی راحت با امکانات بالا. همه چی دارم. آپارتمان های شیک و مجهز برای زندگی، شرکت، پارک و دریاچه برای تغییر روحیه ی افرادم، انواع کافی شاپ و رستوران برای تمام پرسنلم! دیگه چی میخوام؟! همه چی دارم! طرح اینجا رو خودم دادم و ناظرش بودم، حالا هم دارم نتیجه ی زحمات این چند سالمو میبینم. بچه ها کف کرده بودن و این کاملاً از دهن های باز و چشمای از حدقه بیرون زدشون کاملاً پیدا بود! صالحی هی وول میخورد. میدونستم چه مرگشه. گوشیمو از تو جیبم درآوردم و شماره ی عادل، حسابدار خودم و بابایی رو گرفتم. میتونم بگم جزو اولین افرادی که بابا برای شروع کار گذاشت زیر دستم.

_سلام خانوم رادان.

_سلام عادل میتونی واریز کنی.

_بله خانوم، لطفاً چند لحظه صبر کنین. دو دقیقه هم طول نکشید که صداش دراومد.

_واریز شد خانوم.

_ممنون. خدا حافظ.

رو به صالحی گفتم: واریز شد، میتونی چک کنی.

گل از گلش شکفت و شاد گفت: نه، ممنون خانوم، ما بیشتر از چشممون به شما اعتماد داریم. بچه ها دورم حلق زدن.

رامتین گفت: ریما اینجا...

ریما: اینجا شهر منه، همینطور محل کار و زندگی شما. چطوره؟ بچه ها با ذوق شروع کردن به تعریف و تمجید. گاهی حس میکنم این پسرا اصلاً بزرگ نشدن!

رضا: میگم ریما. اینجا بیشتر از نود درصد امکانات با برق کار میکنه. اونوقت هزینه ی فضایی نمیداره رو دستت؟

یه نیشخند زدم و گفتم: این اطراف یه رودخونه ی عمیق و پر آب هست.

امیر متعجب گفت: از آب؟

با نیش باز گفتم: از نعمت های خدا دادی استفاده کن! یهو همه نیششون شل شد!

سامیار: میگم خرج توربینا رو کی داد؟

ریما: بابام! همشون چشماشون گرد شد!

امیر: میگم مطمئنی؟ بابات؟ رامین رادان؟

با حرص گفتم: نه اون بابای من نیست. خرج توربینا رو سعید سعادت، کسی که سه سال پیش سرپرستی منو به عهده گرفت داد. سعید پدر منه نه اون عوضی!

امیر: آها! میگم!

تو پارک، نشستیم رو یه نیمکت. جدی روبه بچه ها شروع کردم به حرف زدن.

این مردی رو که تابحال اینجا بود، صالحی رو میگم. کسیه که کارای ساخت و سازمو برام انجام میده. یکی از افرادمه. حتما تا حالا متوجه رفتار من با اون شدین.

رامتین: آره گودزیلا شده بودی! آدم میترسید نگات کنه!

ریما: رفتار من سر کار همینه. کسی حق خنده و شوخی و مسخره بازی نداره. برام پدر و دوست و برادر فرقی نمیکنه! اشتباه کردی، اخراجی! بدون هیچ بخششی! از دستورات سرپیچی نمیشه. هر جا که من میرم شماها هم میاین. هر کاری میگم باید انجام بدین. سرکار جدی و بی رحم. دوست و دشمنم حالیم نیست! میتونین با این وضعیت کنار بیاین؟ به جرات میتونم قسم بخورم که همشون عین چی ازم ترسیده بودن! حقم دارن بدبخت! انا حالا هیچ کس این روی من رو ندیده بود. یه ذره خیره خیره نگام کردن و بعد یه نگاه بهم انداختن و یکصدا گفتن: بله رئیس! عین چی حال کردم و نیشم باز شد!

سامیار: او ففففف! زودتر این نیشو باز میکردی! داشتم خودمو کثیف میکردم!

با خنده گفتم: باید عادت کنی! امروز برین خونه و هر چی لازم دارین بردارین. فردا مستقر میشیم.

شب بعد شام کلی با بابا شطرنج بازی کردیم و خندیدیم. هر چی باشه آخرین شبیه که ما با هم تو یه خونه ایم، از فردا مستقل میشم. دیگه وتشه که ریما رادان بشه همونی که باید باشه، هنوزم کینه هامو مو به مو یادمه! از فردا ریما میشه همون ریمایی که خراب میکنه، نابود میکنه! همون ریمایی که باید باشه، مخرب، ویرانگر! تقریباً سه ماه پیش یکی از بزرگترین شرکت های آلمانی رو هک کردم و بعدش خیلی دوستانه تهدید به سواستفاده از اطلاعات کردم! اونا هم با روی گشاده و آغوشی باز ازم خواستن که برنامه نویس و هکر پشتیبان شرکتشون باشم. خب تو این دو ماهی که از شراکتمون میگذره درآمد خوبی نسیم شده! یه چندتا از شرکتایی که قبلا و بعضا الان با شرکت اون رامین عوضی (بابام!) همکاری داشتن رو کله پا کردم! اگه بابا بفهمه کلاه سیاه میذارم سرم پوست از سرم میکنه! همون اوایل فهمیدم که اگه بخوام طرف دولت و قوانین و راه های درست و انسانی برم به جایی

نمیرسم. پس باید به فکر خودم و افرادم باشم. همونطور که لب پنجره نشسته بودم و به درختچه ها و دریاچه خیره بودم یه لبخند نشست رو لبم. چند تقه به در خورد. سر جام نشستم و اجازه ی ورود دادم.

رامتین: رئیس مهموناتون اومدن.

یه دستی به کت و دامنم کشیدم و دنبالش رفتم سمت اتاق کنفرانس. مثل همیشه مقتدر و با اعتماد بنفس وارد شدم و سعی کردم زیاد به دهن های باز و چشمای درشت اون سه تا فرانسوی دقت نکنم! رضا صندلیمو کشید عقب، نشستم. دوست نداشتم بچه ها کارهایی بکنن که به مقام و جایگاهشون توهین کنه ولی چه کنم که به کسی جز همین 5 نفر اعتماد کامل ندارم و نمیتونم اجازه ی ورود شخص غریبه ای رو به اتاق بدم! زل زدم بهشون. معلوم بود هل شدن و این کاملاً از حرکات دست ها و پاهاشون معلوم بود. یکیشون که نسبت به بقیه مسن تر بود با لهجه ی غلیظ فرانسوی شروع کرد به حرف زدن. اول خودشو موسیو کارسیکو معرفی کرد و بعدش گفت که اون دو تا بوزینه هم که از اول دارن چشممو درمیارن پسر اشن.

موسیو: خانم رادان لطفاً ما رو ببخشید ولی به ما حق بدین که تعجب کنیم! ما اصلاً انتظار نداشتیم که رئیس کارخونه ی ژنرال یه خانوم باشن. اخمام رفت تو هم، بازم بحث برتری مردا! کارسیکو که اخمای تو هم منو دید سریع جملشو اصلاح کرد.

موسیو: خواهش میکنم عذرخواهی ما رو پذیرا باشین. ما اصلاً قصد بدی نداشتیم، در واقع منظورم این بود که انتظار نداشتیم شما انقدر کم سن و سال باشین. فکر نکنم بیشتر از 23 سال داشته باشین. درست میگم؟

مرتیکه کچل نیششو واسه من باز میکنه!

خیلی جدی گفتم: خیر، حدستون کاملاً اشتباه بود! 19 سال!

کچلو کلا کپ کرد و ترجیح داد فکشو ببنده! لب تابمو باز کردم و یه نگاه به پرونده ی کارخونشون انداختم. نمه نمه اخمام باز شد. باید حدس میزدم....

وضعشون اقتضاح بود! مثل همیشه عاشق موردای درب و داغون و رو به ویرانیم! عاشق اینم که خودم بهشون جون بدم.

یه نگاه خونسرد بهشون انداختم و رو بهشون گفتم: پیشنهادتون رو قبول میکنم، میتونین رو کمکم حساب کنین!

به نظر خودم که عادلانه بود 60 درصد سهام بعد سرپا شدن دوباره ی کارخونه به من برسه! بدبختاً از خوشحالی داشتن میپوکیدن! بعد کلی تشکر از رو میز بلند شدن.

قدم برنداشته یکی از پسرا به اون یکی به ایتالیایی گفت: بدجیگر به! بنظرت میشه مخشو زد و بهش نزدیک شد؟

قبل از اینکه اون یکی جوابشو بده به ایتالیایی گفتم: اگر میخواید حرفتون رو متوجه نشم بهتره به یه زبان دیگه حرف بزنین! شاید زبان رایج در آمازون!

قرمز شدن! امیر علی ریز ریز میخندید! بین بچه ها فقط امیر ایتالیایی میفهمید. از سامیار خواستم تا ترتیب اقامتشون رو تو یکی از بهترین هتل ها بده تا با خاطره ی خوب از ایران برن. لب تابمو برداشتم و رفتم تو اتاق کارم. پرونده ی سنگینی رو برداشته بودم، البته برای بقیه سنگین بود نه من! در هر صورت باید براش وقت میذاشتم. فوقش یه هفته کار میبرد. هفته ی پر کاری بود. هر کجا که میرفتم لب تاب و تب لثم دستم بود و سرم تو کار. ولی بالاخره به نتیجه رسیدم، یه نتیجه ی خوب! با لبخند به نمودار افزایش سهام و پیشرفت کارخونه ی کارسیکو نگاه میکردم. این یه نقطه ی پرش واسه منه! نجات یه کارخونه ی بزرگ و تقریباً ورشکسته میتونه خیلی سر و صدا کنه! صدای تلفن رو میز باعث شد بیام تو این دنیا.

ریما: بگو.

اشکان: رئیس موسیو کارسیکو پشت خطن.

ریما: وصلش کن.

کارسیکو هیجان زده گفت: سلام خانوم رادان.

ریما: سلام موسیو کارسیکو.

موسیو: خانوم واقعا باورم نمیشه، شما...

خندون گوشی رو گذاشتم رو دستگاه یه کش و قوسی به کمرم دادم. با اینکه الان 6 ماه از شروع کارم میگذره و دقیقا 60 تا کارمند برای شرکت و 200 تا هم تو کارخونه دارم ولی بازم افراد مورد اعتماد فقط همون 5 نفرن! حالا خوب شد همون اول حرف بابا رو گوش دادم و کارخونه رو به بیرون از شهرم انتقال دادم. اصلا دوست ندارم خودمو افرادم تو هوای گرفته و آلوده نفس بکشیم! تلفن رو برداشتم و به اشکان گفتم که بچه ها رو تو اتاق جمع کنه. یه روز اشکان نباشه تموم برنامه هام بهم میخوره! باید حقوقشو زیاد کنم! جدی زل زدم بهشون.

ریما: وسایلتون رو جمع کنین، یه هفته میریم فرانسه!

رامتین صداشو صاف کرد و گفت: رئیس سفر کاریه؟

ریما: نه! تفریحی!

چشمашون درشت شد.

ریما: چیه آشغالا؟ انتظار دارین فقط سرمون تو کار باشه؟ آگه دوست دارین باشه...

سامیار: باشه باشه غلط کردیم، مدفوع خوردیم! ببخشید!

از خنده غش رفته بودم! ریما: خوبه بابا! خودتونو با خاک یکسان کردی! نترسین فرزندانم، تفریحمون سر جاشه.

نیش همشون تا بناگوش باز بود! خدایا چرا من باید گیر این دیوونه ها میوفتادم؟ انگار نه انگار همشون بالای 25 سالن! اخم رامتین تو هم بود.

ریما: چیزی شده شوکولات؟

رامتین: بنظرت با این سابقه ی درخشانمون چجوری باید ویزا و پاسپورت بگیریم؟ تا جایی که میدونم نه من نه این خرفتا جعل مدرک بلد نیستیم! تو....

با لبخند شیطننت آمیزی 5 تا پاکت گذاشتم رو میز و گفتم: ولی من... خوبشم بلدم! اسمتون رو پاکتا نوشته، ورشون دارین.

عین این بچه دبستانی ها که به ورقه های روی میز معلمشون حمله میکنن هجوم آوردن سمت پاکتا!

ریما: خاک تو سرتون کنم!

بچه ها بدون توجه به من مشغول دید زدن مدارکشون بودن.

یهو رضا داد زد: ریما! من از اسم بهنام متنفر ممممممممم!

از خنده غش رفتم! بقیه هم گرفتن که از قصد اینکارو کردم و با خنده همراهیم میکردن!

ریما: خب حالا! بسه، برین وسایلتون رو جمع کنین فردا بلیط داریم.

بچه ها خندون رفتن بیرون. از اولم قصدم همین بود، سر کار جدی و خشک، موقع تفریح شوخ و دیوونه!

یه لبخند خبیث زدم و با نیش باز قفل در اتاق رضا و امیر علی رو با تب لثم هک کردم. مستقیم رفتم سراغ اتاق خواب. دو تاشون با بالا تنه ی لخت و شلوارک رو تختشون وا رفته بودن و داشتن خواب هفت کچلان رو میدیدن! اوففف! نه بابا! جونم هیکل! نیشمو بستم و سعی کردم نخندم. بتری آب یخم رو از تو کولم درآوردم. چیکار کنم از بچگی عاشق مردم آزاری بودم! با شادی نصف آب رو روی سر رضا و بقیشو رو شکم امیر خالی کردم! یه دادی زدن و عین جنی ها پریدن پایین و گارد گرفتن! از خنده پوکیدم! ریما: پاشین ببینم کروکدیل! نکنه میخواین کل هفته رو تو هتل بخوابین؟ بچه ها خیلی التماس کردن که بذارم بیشتر بخوابن ولی تو کتم نرفت که نرفت! به زور بلندشون کردم و مجبورشون کردم لباساشون رو عوض کنن. اشکان و سامیار و رامتین تو یه اتاق بودن. اون سه تا بهتر با هم میسازن. باخنده در اتاق اونا هم

هک کردم و رفتیم تو. اشکان مثل بچه ها زیر پتو فرو رفته بود و توی خواب عمیقی به سر میبرد! چشمم که به رامتین و سامیار خورد کیود شدم از خنده! سر سامیار روی سینه ی لخت رامتین بود و تو بغلش فرو رفته بود. رامتین هم پاهای سامیار رو با پاهاش قفل کرده بود! اینا همدیگه رو با دوست دختراشون اشتباه گرفتن! یه نگا به امیر و رضا انداختم که ریز ریز میخندیدن و ادای عق زدن رو درمیاوردن! با خنده نقشمو دم گوششون گفتم و رفتم سراغ اشکان. سرمو بردم دم گوشش، یه نگا به اون دو تا انداختم که چسبیده بودن به گوش سامیار و رامتین. با دستم از یک تا سه رو شمردم. با نشون دادن عدد سه شروع کردم به جیغ زدن، اون دو تا هم به طرز هیولایی داد میزدن! اشکان به طرز فلاکت باری بامخ خورد رفت تو زمین. اون دو تا هم از ترس بیشتر به هم چسبیده بودن و عین دخترای 18 ساله جیغ میزدن! خلاصه اول صبحی کلی خندیدیم! اون سه تا هم لباس پوشیدن و رفتیم پایین تا یه چیزی کوفت کنیم! اون روز و 4 روز بعدش به خرید و تفریح و گردش گذشت. بچه ها مدام میگفتن دیگه هرگز انتظار نداشتن لبخند منو ببینن! خب هر کسی عقیده ی خودشو داره دیگه! روز 6 یه قرار ملاقات سری با موسیو کچلو داشتم که در کل مراسم پاچه خواری بود! خبر سر پا شدن دوباره ی کارخونه ی کارسیقو عین بمب تو فرانسه ترکیده بود و همه دنبال عامل این سرپایی بودن. ولی من به موسیو گفته بودم که به هیچ کس چیزی نگه. فعلا نباید کسی بفهمه. فعلا زوده! روز آخر پسرامو بردم پارک! گاهی اوقات یادم میره که این 5 نفر پسرای بالغن! تو پارک به زور بچه ها رو از رو تاب بلند میکردن و خودشون مینشستن! خودم چند بار به چشم دیدم که تو صف سرسره بچه ها رو هل میدادن! منم مجبور شدم نسبت به اعتراض والدین بچه ها بگم که همشون عقب مونده ی ذهنین! حالا خوبه پسرا فرانسه بلد نیستن وگرنه درسته منو میخوردن! واقعا خیلی براشون متاسفم! با این تیپ و قیافه و هیکل هر کدومشون آرزوی هر دختری میتونن باشن ولی از بس خل و چلن دخترا از دستشون فرارین! دفعه ی آخری که سعی کردم خیر سرم عاقل ترینشون؛ رامتین خاک بر سر بی عرضه رو سر و سامون بدم، دختره آژیر کشون از کافی شاپ فرار کرد! آخرش نفهمیدم این ذلیل مرده چه بلایی سر دختر مردم آورد! کلا ازشون قطع امید کردم! هر کی برای اولین بار ببینتشون تو کف جذابیت و ابهتشون میمونه، یه روز از آشنایی نگذشته میفهمه با یه پسر بچه ی 4 ساله طرفه! دیدم دارن پارک رو خراب میکنن ورشون داشتم و برگشتیم سمت هتل. از نصیحت کارشون گذشته، اینا آدم نمیشن! تو راه برگشت بودیم که حس کردم صدای داد و بیداد میاد. صدا رو دنبال کردم و رسیدم به یه کوچه بن بست. از بچه ها خواستم که سر کوچه بمونن و جلو نیان. آروم یه گوشه قایم شدم. سه تا مرد هیکلی و اتو کشیده بودن که با نهایت احترام به فرانسوی از یه نفر درخواست میکردن که همراهشون بره. یهو یه صدای دورگه اومد که به ایرانی داشت به اونا فحش میداد! چشمام گرد شد! از صداش معلوم بود که یه پسر نوجونه. یه ذره جابجا شدم دیدم روبهروی اون سه تا یه پسر 16، 17 ساله واستاده. یکی از اون مردها گفت: آقا شما باید همراه ما بیاین. وگرنه ما مجبوریم به زور با خودمون ببریمتون پسر. برین گم شین گوریلا! من با شما قبرستونم نمیام! هیچ غلطی هم نمیتونین بکنین! قشنگ قیافشون داد میزد که یه کلمه هم از حرف پسر به رو نفمیدن! یه نگاه

به همدیگه انداختن و خیلی راحت بازوهای پسره رو گرفتن و بلندش کردن. حرصم دراومد! هموطن منو خفت میکنی؟ زورتون به بچه میرسه؟ عصبی روبه روشن و استادم و به فرانسه گفتم: هوی نره غولا! ولش میکنی یا بیام فکتون رو بیارم پایین؟ یکی از مردا یه نیشخند زد و اومد سمتم! نخیر! اینجوری نمیشه! دلشون کتک میخواد. آستینامو زدم بالا و شروع کردم. ظرف 10 دقیقه قیمة قیمشون کردم. کمرمو صاف کردم و برگشتم سمت پسره. اوخی! گارد گرفته بود! کاملاً معلوم بود ناشیه! به نظر نمیومد فاصله سنی زیادی داشته باشیم ولی قدش از من خیلی کوتاه تر بود، یا شاید من زیادی نسبت به سنم بلند بودم! واسه 19 سال 178 بلنده؟ فکر نکنم! اومدم حرفی بزنم که زودتر گفت: هوی؟ تو کی هستی؟ چی از جونم میخوای عوضی؟ جاش بود یه جور میزدم تو گوشش یه متر بره تو آسفالت! ولی هیف، هیف که بچه بود! اومدم حرف بزنم که دوباره گفت: نه! حرف نزن، حرف نزن! دختره ی فرانسوی! چنان با چندش اینو گفت که خندم گرفت! نمیدونم چرا ازش خوشم اومده بود، در غیر اون صورت بود که میزدم خوردش میکردم! پسره: به چی میخندی دختره؟ مگه تو چیزی از زبون شیرین پاریسی حالیت میشه؟ اوف! نه بابا! جونم عرق ملی! با خنده گفتم: سلام، اسم من ریما. اسم تو چیه؟ چشمش برق زد و گفت: وای خدا! تو ایرانی بلدی! با نیشخند گفتم: یه ایرانی نباید بلد باشه ایرانی حرف بزنه؟ بیشتر ذوق کرد و گفت: وای خدا جونم! تو ایرانی هستی؟ از طرز برخوردش معلوم بود مامانی و لوس تشریف داره! اینم شانس من! ریما: نگفتی اسمت چیه آقا کوچولو. اخماش رفت توهم. نه! مثل اینکه میشه امید داشت حداقل مامانی نیست! عصبی گفت: کوچولو خودتی! من 17 سالم! فقط دو سال؟ پس چرا انقدر کوچولوئه؟ لی دم گرم سنشو درست حدس زدم! با خنده گفتم: خیلی خوب بابا بزرگ! نگفتی اسمت چیه! یه لبخند خوشکل زد و موهای لختشو داد کنار و گفت: اسمم رایان. از آشناییت خوشبختم ریما. خیره به چماش باهاش دست دادم. چطور تا حالا نفهمیده بودم؟ چشمش کپی برابر اصل چشمای رادینم بود. رادینی که هنوز قدرت کافی برای بیرون کشیدن و چزوندن عوامل دستگیریش رو نداشت! تو چشمش رادینم رو دیدم. اشک تو چشمام حلقه زد. چرا رایان نتونه جای داداشم رو برام پر کنه؟ چرا اون نشه داداش کوچیکم؟ رایان: چی شده ریما؟ چرا گریه میکنی؟ بی اختیار بغلش کردم و با بغض گفتم: میدونستی چشمای داداشم رو داری؟ متعجب گفت: ولی من چشمم به مادرم رفته! دم گوشش گفتم: با من میای؟ داداش کوچیکم میشی؟ آره داداشم میشی؟ با من میای؟ خودشو کشید عقب و گفت: کجا ریما؟ با ذوق گفتم: ایران. میای؟ گل از گلش شکفت و با شادی گفت: آره میام آجی. میام آجی ریما. من کسی رو ندارم. تو رو خدا منو با خودت ببر. میبری؟ با خوشحالی پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: آره داداشی! با هم میریم. دستشو و گرفتم و با هم رفتیم سمت پسر. باید بهشون بگم، بگم که چه تصمیمی گرفتم. رایان رادینمه. داداشمه. با خودم میبرمش!

با رایان رفتیم سمت بچه ها که بی قرار تو کوچه راه میرفتن. تا منو دیدن اومدن سمتم. رامتین: کجا بودی ریما؟ میدونی چقدر نگرانیت شدیم؟ ها؟ خوشم نمیاد کسی سرم داد بزنه حتی رادین! اخمام رفت تو هم! رامتین که فهمید زیاده روی کرده با لحن ملایم تری

گفت: ببخشید ریما جان. نگرانت شدید خوب. نگفتی کجا رفتی! چی شد؟ این کیه؟ با خوشی برگشتم سمت رایان و لپشو کشیدم! ریما: این آقا خوشکله رایانه. قراره بشه داداشی من! بچه ها متعجب زل زدن بهم! ریما: پوف! بریم هتل جریانو واستون میگم! تو هتل جریان رو واستون تعریف کردم و رایان هم جریان اون سه تا مرد رو برام گفت. اون سه نفر از افراد پدرش بودن. باباش یه قاچاقچی فرانسوی بود و مادرش یه دختر ایرانی. مثل اینکه باباش یه شب تو مستی مادرشو میکشه و رایان هم چون دوست نداشت پیش باباش بمونه و بشه یکی مثل اون فرار کرد. اون مردا هم دنبالش بودن. البته اون مردا فقط 3 نفر از گروه 36 نفری جستجو بودن! مثل اینکه باباهه خیلی خاطرشو میخواد! شب تا دیر وقت بیدار موندم و یه شناسنامه ی جدید برای رایان درست کردم. تو شناسنامه جای اسم پدر اسم بابایی رو نوشتم و جای مادر اسم همسر خدایامرز بابایی، شهرزاد ملکی رو نوشتم. منم شدم خواهر بزرگترش! فردا بدون هیچ مشکلی برگشتیم ایران. رایان رو مستقیم بردم پیش ماهرخ. ماهرخ دایه ام بود و من خیلی دوستش داشتم. 4 سال پیش یه خونه ی ویلایی تو یه جای خلوت واستش گرفتم، دوست داشتم راحت باشه. البته از همون سال 4 تا محافظ از افراد بابایی 24 ساعته کشیک خونشو میدن، نگرانشم! خونه ی ماهرخ بنظر امن ترین جا واسه داداش کوچیکمه! موضوع رو واسه ماهرخ توضیح دادم و اونم خیلی خوشحال شد که از تنهایی در میاد! رایان مخالف بود و ازم میخواست که با خودم ببرمش، منم با هزار بدبختی پیچوندمش. یه ماهی از اون موضوع میگذشت و رایان ظاهرا به خونه ی جدید و ماهرخ عادت کرده بود. امروز صبح ماهرخ زنگ زد و گفت که یکی از دندانهای رایان درد میکنه و میخواد ببرش دکتر. منم که دیدم فرصت بهتر از این گیرم نمیاد بهش گفتم که تا غروب با مسکن آرومش کنه که خودم برم دنبالش و ببرمش دکتر. یه زنگ به دکتر مجد زدم و ازش خواستم که وسایلی رو که چند وقت پیش ازش خواسته بودم آماده کنه. ساعت 5 ماهرخ رایان رو برد خونه ی بابایی و منم رفتم دنبالش و بردمش مطب دکتر مجد. دکتر بعد معاینه گفت که دندانوش باید پر بشه. یه ساعتی کارش طول کشید. رایان اصلا نمیگفت دارین چه بلایی سرم میارین، مدام وول میخورد و تو وسایل دکتر فوضولی میکرد! من بدونم این چرا انقدر فوضوله؟! با نیم وجب قد من و دکتر رو به رقص آورد! دهنمونو صاف کرد میمون! بعد تموم شدن کار دکتر بردمش یه ذره گردوندمش و بعد گذاشتمش خونه ی ماهرخ و خودم برگشتم مطب. منتظر موندم تا همه ی مریضاش برن تو. وقتی رفتم پیشش کلی غرغر کرد که چرا به منشیش نگفتم کیم! من خودم به شخصه عاشق این دکترم! یه پیرمرد شیک و تر و تمیز! دکتر: خب ریما جان، بفرما! اینم چیزی که میخواستی! دکتر یکی از لب تابامو که از امروز صبح داده بودم دستش رو داد دستم و منم برنامه رو اجرا کردم. ردیاب بصورت یه نقطه ی قرمز تو موقعیت جغرافیاییش رایان رو نشون میداد! دقیق موقعیت خونه ی ماهرخ! با رضایت لبخند زدم. ریما: راستی دکتر شما مطمئنن نمیتونه پیداش کنه؟ همونطور که دیدین رایان پسر خیلی خیلی کنجکاویه! دکتر خندید و گفت: آره بابا! عمرا بتونه پیداش کنه! یکم دیگه با دکتر حرف زدم و برگشتم خونه تا یکم استراحت کنم. تو جلسه با دو تا از تاجر ای آمریکایی بودم که فرزاد مدیر بخش امنیتیم اومد تو. نزدیکم شد و دم گوشم گفت: رئیس تابحال دو تا از

بچه هایه جاسوس پیدا کردن که قصد نفوذ داشت. اخمام رفت تو هم و زیر لب گفتم: حواستون 4 چشمی بهش باشه تا من پیام با حداکثر سرعت جلسه رو تموم کردم. تموم حواسم به اون جاسوسه بود. این جاسوس نشونه ی ضعف امنیتی ما بود که من اصلا اینو قبول نداشتم! عصبی رفتم تو اتاقم. به فرزاد گفتم که بره طرف رو بیاره. اعصابم خورد بود، پسرا رفته بودن بوشهر ماموریت و فقط اشکان دم دستم بود که اونم سرش با کاراش گرم بود. بیچاره مدیر ارشد بخش کامپیوتری و هکرام بود و وقت سرخاروندنم نداشت! افراد درجه یکم رو اطرافم نداشتم و این جاسوسه بدجور اعصابمو بهم ریخته بود! صدای تقه ی در اومد، اجازه ی ورود دادم ولی برگشتم سمتشون. صدای تقلا و تلاش نفر سومی میومد. یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمتشون که چشمم از حدقه زد بیرون! متعجب به فرزاد و ماهان و نفر سوم خیره شدم. کم کم اخمام رفت توهم. با صدای آروم گفتم: فرزاد و ماهان شما میتونین برین بیرون. اون دوتا رفتن بیرون. با حرص رفتم سمتش، دستاشو باز کردم و چسب رو دهنش رو کندم که سریع گفت: سلام آبجی! یهو ترکیدم: آبجی و درد، آبجی و مرض! تو اینجا چیکار میکنی؟ چجوری اومدی اینجا؟ مگه نگفتم بدون اجازه ی من و ماهرخ جایی نمیری؟ من داد و بیداد میکردم و اون بیخیال اطرافو دید میزد! با حرص دا زدم: رایان! سریع برگشت سمتم و گفت: جونم آبجی؟ این همه تخس بازی و بیخیالیش حرصم رو درمیآورد! تازه میفهمم اطرافیانم چی از دستم میکشیدن! از اینکه نمیتونم کنترلش کنم حرصم درمیومد! رایان برخلاف رادین که خیلی آروم بود، خیلی پر جنب و جوش و سرکشه! نیششو تا بناگوش باز کرده بود و زل زده بود بهم. من از عصبانیت داشتم میترکیدم این واسه من نیش باز کرده! قیافش خیلی خنده دار شده بود. برگشتم سرجام و پشتم رو بهش کردم تا نیش بازم رو نبینه و دور برنداره! ریما: چجوری اینجا رو پیدا کردی؟ برگشتم سمتش و با اخم زل زدم بهش. یهو اخماش رفت تو هم و با غیض گفت: آبجی داشتیم؟ چرا زیرآبی میری؟ متوجه منظورش نشدم و گیج زل زدم بهش! کیفشو برداشت و تب لنتشو درآورد. اومد سمتم و جلو چشمم یه برنامه عین برنامه ی رادیابی خودم رو اجرا کرد. برنامه موقعیت خونه رو نشون میداد! یه لحظه از اینکه ماهانه پول زیادی براش واریز میکنم تا هرچی میخواد داشته باشه عین سگ پشیمون شدم! ولی رادیاب رو از کجا آورده؟ نکنه... نکنه پیداش کرده؟ رایان: آبجی منو دقیقا واسه چی بردی دندان پزشکی؟ واسه دندان دردم یا زیر نظر گرفتیم؟ خودت میدونی از اینکه تحت نظر باشم متنفرم پس چرا بازم اینکارو باهام کردی؟ نتیجه میگیریم... پیداش کرده! اما چجوری؟ یهو سوالی رو که ذهنم رو مشغول کرده بود پرسیدم. ریما: راستی چجوری منو پیدا کردی؟ رایان یه ابروشو انداخت بالا و گفت: چاه کن اول خودش ته چاه! ریما: با رادیاب خودم؟ چجوری... کجا؟ بیخیال گفت: سه روز پیش خونه ی ماهرخ یه نگاه پشت یقه ی مانتو سرمه ایت بنداز! نیشمون همزمان باز شد! نمیدونم چرا برخلاف بقیه ی موارد از شیطننت ها و موذی بازی های رایان عصبی نمیشم! یهو نیشم رو بستم! نه.. نباید! ریما: ولی تو نباید اینجا باشی!

رایان: نه! چرا آخه؟ منم میخوام اینجا پیش تو باشم آجی! چرا منو از خودت دور میکنی؟ رفتم کنارش نشستم و پیشونیش رو بوسیدم. ریما: رایان جان منم دوست دارم کنارت باشم ولی همیشه محیط اینجا برات مناسب نیست. رایان: چرا؟ چرا مناسب نیست؟ مناسب تو هست تا میرسه به من چیز میشه؟ نمیدونستم چی باید جوابشو بدم. همونطور که میرفتم سمت تلفن رو میزم گفتم: همیشه. نپرس چرا که نمیگم! تلفن رو برداشتم و شماره گرفتم. فرزاد: بله رئیس؟ ریما: سریع بیا اتاقم. فرزاد: همین الان. رایان مشکوک گفت: آجی تو اینجا چیکاره ای؟ یعنی شغلت چیه؟ دیگه داشت زیادی فوضولی میکرد! یه چشم ره واسش رفتم که خودشو جمع و جور کرد. اشکان اومد تو. از دیدن رایان حساسی شکه شد. فرزاد: بله رئیس امرتون؟ رایان مشکوک گفت: رئیس؟ چنان بد نگاش کردم که لال شد! ریما: رایان رو با دو نفر میفرستی خونه ی ماهرخ. بلدی که؟ فرزاد: بله رئیس. رفتم کنار رایان نشستم و یه دستی به موهاش کشیدم. ریما: رایان جونم الان میره خونه ی ماهرخ، پسر خوبی میشه، دیگه هم این اطراف پیداش نمیشه! رایان با حرص نگام کرد، با خنده یه چشمک براش زدم و فرستادمش بیرون. ریما: فرزاد تو بمون. رایان رو فرستاد بیرون و خودش دوباره اومد تو. ریما: محافظاشو بیشتر کن. آگه از مسیر مدرسه تا خونه یا زمین فوتبال و جاهایی که معمولاً میره فراتر رفت برش گردونین. فرزاد: بله رئیس. ریما: راستی یه نفر هم به انتخاب خودت به عنوان بادیکارد باهاش بفرست. حواست رو کاملاً جمع کن. بلایی سر رایان بیاد زنده نمیونی! فرزاد: اطاعت رئیس. امر دیگه؟ ریما: میتونی بری. زل زده بودم به لب تابم ولی تمام حواسم پیش رایان بود. اون پسر خیلی شیطونیه و بعید میدونم دیگه این اطراف نیاد! حدسم کاملاً درست بود! یه هفته از اون روز میگذشت و هر روز رایان یه جور بادیکاردشو میپیچوند و سر از اینجا در میاورد! ای خـــــدا! من نمیدونم چجوری 4 تا بادیکارد 180 کیلویی و 5 تا محافظ 90 کیلویی از پس یه پسر 45 کیلویی با نیم وجب قد برنمیان؟ تموم حواسم به لب تابم بود. دستم با سرعت روی کی برد حرکت میکرد. چند تا جابجایی، شکستن پسورد... اینتر! دستامو پشت گردنم حلقه کردم و یه کش و قوسی به کمرم دادم. با نیش باز زل زدم به مونیتر. همون چیزی که میخواستم. درخواست بازنویسی برنامه! همونطور که فکر میکردم هک کردن سزمان اطلاعات انقدر ها هم آسون نبود! حالا به چیزی که میخواستم رسیدم. بهم درخواست دادن یه برنامه ی جدید با تراز امنیتی بالاتر واسشون طراحی کنم. طراحی سیستم، اونم سیستم خودم واسه همچین سازمانی خیلی میتونه به نفعم باشه. داشتم مزیت ها و برتری های سیستم جدید رو تو ذهنم بالا و پایین میکردم که در زدن. ریما: بیا تو. فرزاد اومد تو و پشت سرش دست یه نفرم کشید آورد تو. فرزاد: بازم بادیکاردشو دور زده! رایان بی خیال گفت: اونا زیادی احمقن! من فقط میخوام برم جاهایی که دوست دارم و اونا هم زیادی تو دست و پامن! با انگشت اشارم پشت پلکام رو مالیدم. ریما: فرزاد تو میتونی بری. اون سه تا بادیکارد هم بفرست سر کارشون. دیگه به کارم نمیان. فرزاد رفت بیرون و من لب تابم رو بستم و زل زدم به رایان. دستشو مشت کرد و آرنجشو سمت شکمش خم کرد و باشادی گفت: یـــــس! خندم گرفت. نمیتونستم بهش خرده بگیرم، چون منم آگه تو همچین موقعیتی بودم شاید بلاهای بدتری سر بادیکاردام

میاوردم! رایان روح سرکش و آزادی طلبی داره و روحیاتش خیلی شبیه منه و این باعث میشه که لذت ببرم! با ذهنی پر از برنامه های آینده بهش زل زدم. تاکی میتونم هویتم رو ازش قایم کنم؟ تا کی میتونم همه چیز رو ازش پنهان کنم؟ چرا یه کاری نکنم که اونم قوی باشه؟ چرا اون نتونه یکی بشه مثل خودم؟ به اندازه ی خودم قدرتمند! با هیجان خیره شدم بهش. رایان جزو معدود افرادی که واسه نقشه کشیدن براش ذوق دارم. داداشی من باید بزرگ شه، به قدری که بتونه برام یه پشتیبان باشه. رایان فارغ از همه جا داشت با گوی های مغناطیسی روی میز کلنجر میرفت. با لبخند گفتم: رایان؟ سوالی برگشت سمتم و زل زد به دهنم. ریما: دوست داری بیای اینجا؟ دوست داری پیش من زندگی کنی؟ یهو تموم صورتش رو شادی پر کرد. کنارم نشست و محکم لیم رو بوسید. باخنده از خودم جداش کردم و گفتم: فقط یه شرط داره. رایان: هر چی باشه قبوله! ریما: باید یه ذره از شیطننت هات کم کنی. رایان: روی تخم چشمم آجی خانوم. انرژی منم به وجد میاورد. باید دقت کنم، باید تموم انرژیمو روش متمرکز کنم. تا بشه روش حساب باز کرد. تا بتونم یه جانشین واسه خودم بسازم. کسی که به اندازه ی خودم قوی باشه، از هر لحاظ!

سانیار**کلافه یه دستی به صورتم کشیدم و زل زدم به مانیتور. بازم هیچی! هیچ اثر و رد پایی نمونده! سرمو گذاشتم رو میز و تکرار کردم. تکرار کردم سوالی رو که 4 ساله دهنم رو درگیر کرده. اون کیه؟ چند تقه به در خورد و مانی پرید تو اتاق. این پسر آدم نمیشه! برگشتم سمتش. تا چهره ی عبوسم رو دید سریع سیخ و استاد و احترام نظامی گذاشت. سانیار: سروان باقاری شما کی میخواین این عادت زشتتون رو ترک کنین؟ دفعه ی بعد تنبیه سختی در انتظار تونه! مانی: جون سانی بیخیال! فعلا موضوع مهم تری برای بررسی وجود داره! سانیار: بیابشین. چی شده؟ از اسی و باندش خبر جدیدی داری؟ مانی: که تازه رو صندلی ولو شده بود، چشماشو ریز کرد گفت: اسی؟ اسی؟ کیه؟ چپ چپ نگاهش کردم. یه ذره فکر کرد و گفت: آها! همون قاچاقچیه که پارسال زده بود یکی از کله گنده های مرزبانی رو کتلت کرده بود؟ همونی که... پریدم وسط حرفش و گفتم: آره همون! چی شده؟ مانی: کوئید تو سرش و با لحن عاجزی گفت: ماما نامون! شکه گفتم: چی؟ ماما و خاله حالشون خوبه؟ مانی: صاف سر جاش نشست و با حالت خنده داری یه دست به موهای لختش کشید و گفت: ننه هامون حالشون خوبه. فقط تا آخر هفته قراره حال ما بد بشه! سانیار: میگی یا بزنم؟ مانی: باشه باشه! آخر هفته قراره یه جفت دوقلو رو بندازن به ما! قرار خواستگاری هم گذاشتن! عصبی گفتم: فقط همینو کم داشتیم که به حمد خدا جور شد! من چقدر باید به این مادر گرامی بگم که فعلا قصد ازدواج ندارم؟ مانی: باشه بابا! چرا داد میزنی؟ تو اینه وضعت، من دیگه باید چی بگم؟ سانیار: نکنه تو داری به پای من میسوزی؟ الکی گردن من ننداز! مانی: البته که دارم پاسوز تو میشم! من هنوز 24 سالمه، تویی که داری سیب زمینی میشی! نننت دید داری فسیل میشی گفت تا نشدی زنت بده که این ماما منم سر هوا زد و واسه منم تور پهن کرد! فکر نکنم این دوتا خواهر از بدو تولد کاری رو بدون هم انجام داده باشن! بی حوصله گفتم: خفه شو مانی! مگه من چند سالمه؟ هنوز 30 سالم نشده! مانی: آره راست میگی. حالا کـــو تا

30 سال؟ اوووه! هنوز دو ماه مونده! هنوزم جوونی داداش! ناامید گفتم: مانی من زن نمیخوام! دست و بالم رو میننده. تا نتونم بفهمم این هکر نابغه کیه آروم نمیگیرم. مانی: بیخیال داداش من. ته راه تو هم میشه یه چیزی مثل 4 نفر قبلی که مامور همین پرونده بودن! یهو عصبی شدم. من... نه! من شکست نمیخورم، همونطور که تاحالا نخوردم! مانی که قیافه ی منو دید ترسید و یه ذره خودشو جمع و جور کرد. مانی: خ.. خب چته؟ چرا هیولا میشی؟ راست میگم دیگه تو تقریبا هیچی ازش نداری! داد زدم: دارم! من ازش نشونه دارم. مانی: آخه یه اسم و یه عالمه عدد هم شد نشونه؟ سانایار: همین اسم و اعداد رو اون 4 نفر نداشتن. مانی: تو اصلا میدونی اون صفحه های رمزی پر عدد چیه؟ سانایار: من.. چند تقه به در خورد. یه نفس عمیق کشیدم تا یکم آروم شم. سانایار: بیاتو. سروان احمدی اومد تو وبعد گذاشتن احترام نظامی گفت: جناب سرگرد تیمسار میخوان ببیننتون. همینطور شما رو سروان باقری. کنجکاو به مانی نگاه کردم که اونم شونشو به نشون ندونستن انداخت بالا. تو راهرو مانی نزدیک شد و گفت: میگم سانی، اگه این تیمساره خواست منو بخوره تو نمیداری دیگه؟ مگه نه؟ یه لرزی به تنش افتاد و زیر لب گفت: ووی! خندم گرفت. بیچاره تیمسار فقط یه ذره خشک و خشنه. البته مانی یه نمه حق داره. بنده ی خدا یه ذره قیافش ترسناکه! دم در مانی رو که چسبیده بود به بازوم رو از خودم جدا کردم و در زدم. تیمسار با ابهت گفت: بیاین تو. رفتیم تو و احترام نظامی گذاشتیم. تیمسار: راحت باشین، بشینین. رو صندلی نشستم و مانی هم کنارم نشست. تیمسار: دارین میرین ماموریت. فردا! مانی از زیر میز یه چنگی به پام انداخت! فهمیدم مثل همیشه ترسیده! تیمسار: مثل هر سال دارن نیرو میگیرن. ما هم بعد 6 سال بررسی شما رو داریم میفرستیم. این پرونده ها رو خوب بخونین. فردا بعدظهر حرکت میکنین. سوالی نیست؟ با هم گفتیم: خیر قربان. تیمسار: میتونین برین. بعد گذاشتن احترام نظامی رفتیم سمت اتاق من. تا پامونو گذاشتیم تو اتاق مانی رو صندلی و ا رفت. مانی: وای! وای خدایا شکر! هر لحظه انتظار داشتم بپره سرم و خونمو بمکه! با نیشخند گفتم: نگو مانی! بنده ی خدا فقط یه ذره خشک و خشنه! مانی سیخ نشست و با چشم درشت بلند گفت: فقط یه ذره؟ یه ذره... یهو ساکت شد و خشک ایستاد. کنج لبش کم کم رفت بالا و نیشش باز شد! مبهوت گفتم: م... مانی حالت خوبه؟ یهو عین دیوونه ها شروع کرد به رقصیدن و بشکن زدن! سانایار: مانی چت شده؟ جوابمو نمیداد فقط قر میداد و بشکن زنون میگفت: در رفتیم، در رفتیم! دیدم خیر خیال نداره دست از قر دادن برداره. دستشو گرفتم و به زور نگهش داشتم. سانایار: چی میگگی؟ چی چی رو در رفتیم؟ مگه... یهو ذهنم جرقه زد! فردا 4 شنبه، پس فردا آخر هفته! با نیشخند و لاش کردم و گفتم: آها! حالا قر بده! تا ولش کردم دوباره شروع کرد به رقصیدن. یهو واستاد. برگشت سمتم و نگران گفت: میگم سانی... این گروه.. همون گروهیه که پارسال 4 تن محموله بدون رد و مدرک جابجا کرد؟ سانایار: متأسفانه آره! خیلی دنبال مدرک گشتیم ولی هیچ کاری نتونستیم بکنیم. مانی: پس مریدم! سانایار: اگه حواسمونو جمع کنیم هیچ بلایی سرمون نمیاد! چشماشو ریز کرد و گفت: نکنه یادت رفته 6 سال پیش چه بلایی سر اون 4 نفر آوردن؟ اگه یادت رفته خودم برات میگم. اونا خیلی راحت 4 نفر از زبده ترین افرادمون رو شناسایی کردن و تیکه تیکشون کردن، بعدش خیلی راحت ریختنشون تو آب تا ماهیا

بخورنشون! میدونم، میدونم! منم تیکه تیکه میکنم میریزن اسب دریایی بخورتم! با حرص کوبیدم رو میز و گفتم: هیچ بلایی سرت نمیداد! کافیه هواست رو جمع کنی! فقط همین! مانی غمزده نشست رو به روم و گفت: منو بیخیال! شمسو جونم دق میکنه! وای کبری جونو بگو! متعجب گفتم: شمسو و کبری دیگه کین؟ مانی: همون دوتا خواهر دوقلو که قرار بود بگیریمشون دیگه! با خنده گفتم: خفه مانی! بیا این پرونده رو بخون تا خوراک اسب های دریایی نشی! مانی سریع پرونده رو گرفت و شروع کرد به خوندن!

رایان: رضا میدونی کی ریما برمیگرده؟ وقت نشد ازش بپرسم. رضا: فردا برمیگرده. راستی میدونی این سری بارش چی بود؟ دونستن رو میدونستم ولی تو این سالا خوب یاد گرفته بودم که هر چیزی رو به همه نگم، حتی اگه طرفم صمیمی ترین دوستم باشه. پس بنابر این... شونمو انداختم بالا و بیخیال گفتم: من از کجا باید بدونم؟ رضا زد تو بازوم و با نیشخند گفت: آره جون عمت! این رئیس هم خودش نباشه جانشینش خوب جاشو پر میکنه! اخلاقات عین خودشه! با نیشخند گفتم: نباید باشه؟ رضا: صدالبته! حالا کجا داری میری؟ رایان: باشگاه میای؟ رضا: نه قربونت برم، خوش باش با اون مربی های سگت! راستی مگه دیروز نبود؟ رایان: نه! دیروز نتونستم برم. امروز جبرانه. رضا به نگاه به هیکلم انداخت و گفت: بیخیال بیا بریم «کافه برگ» یه بستنی بزنیم تو رگ شاد شیم. حالا یه جلسه به جایی بر نمیخوره! رایان: نه مرسی. خودت برو. ممکنه هیکلم افت کنه. رضا کلافه گفت: با یه جلسه؟ رایان: رضا میدونی که ریما با یه نگاه میفهمه. واقعا حوصله ی مبارزه های نفس گیرشو ندارم! رضا با خنده گفت: من نمیفهمم! رئیس دقیقا یک سوم توئه! آخه چجوری حریفش نمیشی؟ چپ چپ نگاش کردم که گفت: درسته اون سالهاست که رزمی کار میکنه ولی هر چی باشه تو مردی، قدرت بدنیت بیشتره! بی حوصله گفتم: رضا بیخیال! قدرت بدنی وقتی تکنیک نداشته باشی به هیچ دردی نمیخوره! رضا: باشه هر جور میلته. ولی انقدر دمبل نزن. یه ذره از این گنده تر شی کسی بهت زن نمیده! با تعجب گفتم: کجام گندست؟ خیلی هم رو فرمم! تو کوری! رضا با خنده گفت: نمیگم رو فرم نیستی! خیلی هم رو فرمی، هیکلت خیلی خره! ولی منظورم اینه که اصلا هیکل و قیافت به سنت نمیخوره. تو اولین نظر میخوره 31، 30 سالت باشه، اصلا بهت نمیداد که 25 سالت بیشتر نباشه! قیافت خیلی مردونست! رایان: مگه به ریما میخوره 27 سالت باشه؟ اصلا خودتون چی؟ رو صورت هیچکدومتون یه چروکم پیدا نمیشه، با اینکه همتون دیگه پیر کفالت شدین! خیر سرتون همتون بالای 34، 35 سالین، به عبارت دیگه گونی سیب زمینی! رضا: خاموش باش! برو پی کارت بی ریخت! با خنده زدم پس کلش و رفتم سمت باشگاه. رضا و اشکان و امیر و سامی و رامتین با اینکه همشون بالای 34 سالن ولی از جوونای 20 ساله هم دیوونه ترن! اتی شرتمو با یه حرکت از تنم درآوردم و تو آینه قدی زل زدم به قد و بالام! ماشاالله! قد نیست که، چناره! نه به دوران نوجوونیم که نصف ریما بودم نه به الان که ریما تا قفسه سینه، تازه با کفش پاشنه 10 سانتی! بقیه راست میگن قیافم اصلا به سنم نمیخوره! یه فیگور گرفتم و یه چشمک واسه خودم زدم. ریما کاملا راست میگه که خدای دختر کشم! ولی چه کنم که حوصله ی هیچ دختری رو به جز آبجیم ندارم! هیکلو بخورم! ای

جون! ای جون! همونجور واسه خودم فیگور میگرفتم و با هیگلم کیف میکردم که صدای غرغر جانانان بلند شد! جان مربی بدن سازیمه. اصالتا روس ولی 6 سالی میشه که ریما آوردتش ایران و اینجا مستقرش کرده. وقتی واسه اولین بار دیدمش خدا رو شکر کردم که استاد زبانی به خوبیه ریما دارم! تا 19 سالگی به زورم که شده مجبورم کردبه 7 زبان زنده ی دنیا مسلط شم! حالا خوبه بچه خنگ نبودم وگرنه ریما رو دق میدادم! البته هنوزم گاهی اوقات به یه زبونایی حرف میزنه که من ازشون سردر نمیارم! 6 ساله که دارم بدنسازی کار میکنم ولی ریما هنوز رضایت نداده که بدون مربی کار کنم. بعد تموم شدن تمرین جان چیزی گفت که آه از نهادم بلند شد! گفت که فرانک مربی موی تایم واسه فردا جایی کار داره و تمرین رو انداخته واسه نیم ساعت دیگه! فرانک تایلندیه و از بچگی موی تای کار میکرد و یه مربی فوق العاده خشنه! البته هرچی هم باشه به پای ریما نمیرسه! ریما هرچقدر بیرون باشگاه مهربونه و قربون صدقم میره سرتمرین و باشگاه خیلی خشن و بی رحم میشه! عقیده داره همیشه تموم افرادش باید در حالت آماده باش باشند! واسه همین تمام کسانی که دور و برم هستن و من قیافشون رو دیدم قبل شروع کار 8 ماه آموزش فشرده ی رزمی میبینن. تازه این تمرینات مخصوص تازه کارا و دست پایینی هاست، بالایی ها و پست های مهم که جای خود دارن! مثل من بدبخت و اون 5 تا دیوونه! خودش از 18 سالگی مربی گریه کاراته و بکس و تکواندوم رو به عهده گرفت. با اینکه 8، 7 ساله شاگردشم با این حال، بازم بیشتر مواقع ازش عین سگ کتک میخورم! ولی باید به این نکته ی ظریف هم اشاره کنم که بعد ریما تو کل افراد کسی حریف من نمیشه! فرانک بالاخره تشریف آورد و بعد 2 ساعت تمرین دست از سرم برداشت. انقدر تنم کوفته بود که مجبور شدم یه ربعی رو تو وان آب یخ بخوابم. اگه ریما میفهمید پوست از سرم میکند! بعد یه دوش آب داغ یه ذره دراز کشیدم تا یکم خستگی در کنم. چشممو مالیدم و خمیازه کشون نشستم پشت میز، از خواب داشتم هلاک میشدم! زل زدم به اطلاعاتی که دیروز بدست آورده بودم. نیشم شل شد! نمیدونم این اعجوبه چیکار کرده که تاحالا واسه داشتن اینترنت ماهواره ای دستگیرش نکردن! خلاصه هر کاری کرده دمش گرم، ما رو حسابی خشنود کرده! مخصوصا اشکان رو که با اون همه کاری که سرش ریخته واقعا نیاز به همچین سرعتی داره! دو هفته ای میشه که دارم رو این پرونده کار میکنم. یه دزدیه اطلاعات سادست ولی چیزی که کارو سخت میکنه نوع سیستم امنیتی و برنامه ی سازمانه! دم برنامه نویسیش گرم! از سیستم های دولتی همچین برنامه نویسایی بعیده! چشمم داشت از کاسه درمیومد، بقیش واسه فردا لب تابمو بستم و شیرجه رفتم تو تختم! صبح با نوازش های یه نفر بیدار شدم. دستاش کوچولو و ظریف بود. یه لبخند نشست رو لبم. زمزمه کردم: ریما! ریما! سلام داداشی خودم! پیشونیمو بوسید و موهامو مرتب کرد. اخمام رفت تو هم! ریما متعجب گفت: چی شده داداشی؟

رایان: بار 1150 ام! به من نگو داداشی! اون «ی» تهش باعث میشه حس کنم هنوز 15 سالمه! حداقل بگو داداش یا رایان! ریما خندید و گفت: باشه بابا! چرا پاچه میگیری حالا؟ با لبخند گفتم: بار! راحت رسید؟ ریما هم مثل من طاق باز خوابید. ریما: اوهوم! دستمو تکیه گاه

سرم قرار دادم و به پهلوی برگشتم سمت ریما. رایان: ریما کی میخوای قاجاق رو بذاری کنار؟ میدونی اگه بگیرنت چی میشه؟ خدا رو شکر بابا زنده نیست تا ببینه چه کاره که نمیکنی وگرنه سخته رو شاخش بود! اخماش رفت توهم. خیلی خوب از علاقه ی فراون ریما به بابا خبر داشتم! موهاشو نوازش کردم و پیشونیش رو بوسیدم. رایان: ریما ی من، آبجی کوچولوی خودم. خودت خوب میدونی که من با این کارات مخالف نیستم. میدونم که قلبت پاکه و فقط و فقط قصد کمک داری ولی خودتم خوب میدونی که من چرا مدام ازت میپرسم که کی میخوای تمومش کنی. من نگرانتم ریما. تو هنوز جوونی و حق یه زندگی خوب رو داری. من میخوام تورو تو لباس عروسی ببینم. دوست دارم خواهر زاده هامو بغل کنم! تو که قصد نداری منو آرزو به دل بذاری؟ ها؟ یه چشم غره واسم رفت! ریما: خودت میدونی که من قصد ازدواج ندارم وگرنه تا حالا هزاران موقعیت و خواهان داشتم. من نمیخوام تو زندگیم ترس باشه. ترس از دست دادن همسرم، بچم. پریدم وسط حرفش و با ذوق گفتم: بچه ها! چپ چپ نگام کرد و ادامه داد: ترجیح میدم تنها زندگی کنم! اینطوری موفق ترم! میدونستم حرفش دوتا نمیشه! از رو تخت بلند شدیم و رفتیم صبحونه بخوریم. بعد صبحونه ریما رفت تا یکم استراحت کنه و منم رفتم سراغ کارو زندگیم! زل زده بودم به لب تاب. لبخند تموم صورتمو پر کرد! دیگه کارش تمومه! با ذوق آخرین پسورد هم طبق اطلاعاتم هک کردم و منتظر شدم 97%، 98%، 99%... و یهو صفحه سیاه شد! سیخ نشستم و شکه زل زدم به صفحه! چی شد؟ نه موس کار میکرد نه کیبورد! صفحه کاملاً سیاه بود. مبهوت زل زده بودم بهش که یهو یه سری نوشته ی نامفهوم رو صفحه ظاهر شد! کم کم نوشته ها پررنگ تر شدن. یه سری عدد لاتین و یونانی بودن. نوشتش رمزی بود. خدا رو شکر به پشتیبانی ریما واسه خودم تو رمز شکوندن حرفی واسه گفتن داشتم! سریع یه قلم و کاغذ آوردم و تخت شدم روش. عدد 3 لاتین و عدد (VI) میشه 0 I.D و (III) میشه I.A8 و (VIII) میشه I.R5 و (I) میشه I.KDARK! خب اینکه میشه تاریک، تیره، خاموش. تو تموم نوشته های رمزی L کوچیک و اون نقطه هه ول معطلن! I و (II) میشه I.T2 و (VII) میشه I.H6 و (VV) میشه I.G4 و (III) میشه I.I7 و (VII) میشه I.NTHIN! این دیگه چه جانوریه؟ گیج بقیشو رمز گشایی کردم که شد ERAM! این ها دیگه از کدوم قبرستونی اومدن؟ تو فکر بودم که چشمم خورد به یه آرم محو که پشت نوشته بود! یه دایره بود که یه خط کسری از وسط نصفش میکرد و روی خط سه تا خط کوچیک اریب میخورد! این آرم برام آشنا بود. کجا دیدمش؟ یهو ذهنم جرقه زد! سریع رفتم سراغ کتابخونم و کتابی رو که ریما پارسال برای تولم از هند خریده بود پیدا کردم. کتابش، کتاب رمز بود و دست نوشت! یعنی خدا تو من پولشه! 5 دقیقه ای پیداش کردم. حدسم درست بود. این آرم به معنیه عدد 747 میشد. حالا این یعنی چی؟ بازم کمک ریما! یادمه تو کتاب رمز گشایی اعداد که اونم ریما واسم خریده بود این عدد به معنیه معکوس یا برعکس بودیه ذره به اون دو تا کلمه ی شاخ و دم دار نگا کردم. شاید منظورش از معکوس اینه که کلماتش رو برعکس کنیم! سریع دست به کار شدم. t,h,g,i,n. آره همینه! night! شب. mare,r,a,m. e. ! شاید اینطوری بهتر باشه! nightmare! کابوس! dark nightmare! کابوس تاریک! یعنی چی؟ این اسم چیه؟ اصلاً این، این وسط

چیکار میکنه؟ موس و کیبورد هنوزم کار نمیکردن. مجبور شدم به آخرین چارم چنگ بندازم! لب تاب نازنینمو گرفتم تو بغلم. هی! باتریشو درآوردم و دوباره جا زدم. دسک تا بم که بالا اومد دهنم باز موند! هیچ اثری از اون همه اطلاعاتی که دو هفته واسشون زحمت کشیدم نبود! داغ کردم! یعنی چی آقا؟ من دو هفته جون کندم براشون! حالا کجان؟ کجا رفتن؟ دستی که تو مو هام فرو کرده بودم خشک شد! چقدر خنگی پسر! خاک بر سرت! خب کی و چی میتونه باشه جز یه هکر دیگه؟ ولی این دیگه کی بود؟ کل امکانات لب تا بم رو مختل کرد بی شرف! نه! من کوتاه بیا نیستم! دوباره سازمان رو هک کردم. حالا خوبه حافظم خوبه! هنوز 5 دقیقه از شروع کار نگذشته بود که صفحه دوباره سیاه شد! دستم تو هوا خشک شد! این دیگه چی میگه؟ عصبی شده بودم فجیح! دلم میخواست داد بزنی ولی دیوار به دیوار بودن اتاق کار من و ریما همین بدیا رو هم داره دیگه! یهو صفحه اومد و یه پیام اومد واسم. سیخ نشستم و بازش کردم. چشمم دراومد! «بچه جون با من درنیوفت! از سر راهم برو کنار وگرنه عواقبش با خودته!» همین؟ بچه باباته! اصلا این کی هست؟ برم از ریما بپرسم؟ نه نه! اگه بفهمه رفتم سراغ سیستم های دولتی تیکه تیکم میکنه! اشکان بعد ریما بهترین گزینست! یه زنگ بهش زدم که گفت خودشو تا دو دقیقه دیگه میرسونه! داداش رئیس بودن چه حالی میده! چند تقه به در خورد. رایان: بیا تو. اشکان: سلام خوبی؟ رایان: ممنون. بیا بشین کارت دارم. نشست رو مبل روبه روییم و گفت: خب در خدمتیم! رایان: اشکان تو کابوس تاریک رو میشناسی؟ اشکان: نَ مَ نَ؟ رایان: پوف! تو از منم اسکل تری که! بابا dark nightmare هکره! کیه؟ یهو سیخ نشست سر جاش. اشکان: آره آره میشناسم. مگه تو نمیشناسی؟ خیلی معروفه که! چطور تا الان نمیشناختیش؟ رایان: نه بابا! از کجا بشناسم؟ امروز برای اولین بار آرمشو دیدم! شکه گفت: ه... هکت کرد! با افسوس گفتم: آره نامرد! زحمت دو هفته به باد داد! سریع از جاش بلند شد. معلوم بود استرس داره! اشکان: چی... چیزی بهت نگفت؟ تهدیدت نکرد؟ متعجب از این واکنشش گفتم: چرا هول میکنی؟ چرا، گفت از سر راهش برم کنار وگرنه تمام عواقبش با خودمه! اشکان با فریاد گفت: چی؟ مگه داشتی چیکار میکردی؟ چرا پا رو دم این گذاشتی؟ دیوونه شدی؟ بلند شدم و سریع جلوی دهنش رو گرفتم و نشوندمش رو مبل. رایان: هیس! ببین میتونی ریما رو عصبانی کنی! چته تو؟ من با اون کار نداشتم، اون یهو تموم برنامه هامو بهم ریخت! اصلا اون کیه؟ اشکان عصبی یه دستی به پیشونیش کشید و گفت: دِ نمیدونی! نمیدونی دیگه! اصلا میدونی اینی که باهاش در افتادی کیه؟ بیخیال گفتم: نه! ازت خواستم بیای تا همینو واسم توضیح بدی دیگه! اشکان: این هکر، هکریه که تا حالا نه تو ایران نه هیچ کجای این کره ی خاکی کسی نتونسته رو دستش بلند شه! فقط کافیه بخواد یه نفرو اذیت کنه! طرف باید بره واسه خودش قبر بخره و فاتحه ی تموم داشته هاش رو هم بخونه! میدونی امروز خیلی راحت میتونست از سیستم تو سیستم کل و سیستم امنیتی و بقیه سیستم ها رو به راحتی نابود کنه؟ وای خدایا! تو چیکار کردی؟ جدا از چیزایی که اشکان گفت ترسیدم! اگه بلایی سر سیستم امنیتی اینجا میومد ریما منو زنده زنده چال میکرد! اشکان: حالا چه غلطی کردی که هکت کرد؟ رایان: هیچی بخدا! فقط داشتم ترتیب سیستم امنیتی سازمان اطلاعات... اشکان بهم فرصت ادامه نداد! محکم زد پس گردنم

و با حرص گفت: خاک تو سرت کنم! بدبخت هرک پشתיبان سازمان اطلاعات همین جوونوره! اونوقت تو میگی من کاری به کارش نداشتم؟ داشتی سیستمی رو که اون پشתיبانی و تغذیه میکرد رو هک میکردی انتظارم داشتی بشینه بر و بر نگات کنه؟ الحق که احمقی! اخمام رفت تو هم! دیگه داشت زیاده روی میکرد! ریما حق داشت سر کار هیولا میشد! عصبی گفتم: بس کن دیگه! اون فقط تهدید کرد. منم دیگه سمت اون سازمان نمیرم پس دیگه چیزایی رو که نمیدونم تو سرم نزن! اشکان که دید اوضاع خرابه خودشو جمع و جور کرد. زیر لب گفت: بعضی اوقات یادم میره که دست پرورده ی همون ریمایی! عاشق این ابهت ریمام! وقتی کسی رو چپ نگا کنه طرف مرگو به چشمش میبینه! کلافه گفتم: حالا اینی که میگی کی هست؟ چند سالشه؟ اسمش چیه؟ اشکان: زکی! نچایی؟ وقتی تا حالا هیچ ردی از خودش به جا نداشته، وقتی تا حالا هیچ کس نتونسته هکش کنه و از کاراش سر در بیاره من چجوری باید بدونم کیه؟ رایان: این هرکر با این همه دبدبه و کبکبه چجوری زیر دست یه سازمان ایرانی کار میکنه؟ اشکان: نمیدونم! این واسه همه تعجب آورده! حتما یه دلیلی واسه کارش داره! فقط دیگه سراغش نرو که اگه عصبی بشه هممون رو به خاک سیاه میکشونه! من دیگه دارم میرم. کاری نداری؟ رایان: نه، برو به کارت برس. یعنی باید قید تموم اون اطلاعات رو بزنم؟ درسته خیلی واسم سخته ولی باید قبول کنم که حریفش نمیشم! اه لعنت به این شانس! حالا باید حتما کله گنده ترین هرک دنیا خفتم میکرد؟

تو فکر بودم که در زدن، بدون اینکه جوابی بدم در باز شد و ریما خندون اومد تو! ریما: سلام داداشی. رایان: سلام آجی خودم. کنارم نشست و گونمو بوسید. دستشو حلقه کرد دور گردنم و چشماشو ریز کرد و زل زد تو چشمام. ریما: چی شده داداشی؟ چپ چپ نگاش کردم که دندوناشو نشونم داد و گفت: خیلی خب! چی شده داداش؟ رایان: هیچی! چی باید میشد؟ ریما: منو خر فرض نکن رایان! یه چیزی شده! بی خیال گفتم: هیچی فقط یه ذره خستم. فکر کنم کار بهم فشار آورده! ریما زل زد تو چشمام و آروم نوازشم کرد. خوب میدونستم فهمیده مشکلم فشار کاری نیست! ریما: ببخشید داداشم! فدات شم میدونم خسته ای. امشب میریم. کنجکاو گفتم: کجا؟ نیششو باز کرد و گفت: دبی. یه ابرو مو انداختم بالا و گفتم: اونوقت چرا؟ ریما یه نیمچه اخم کرد و گفت: داداشم خسته شده میخوام خستگیش دربره. موافقی؟ اگه دوست داری جای دیگه ای بری بگو همونجا میریم. با خنده گفتم: ریما خیلی داری لوسم میکنی! ریما: یه داداش رایان بیشتر نداریم که! محکم لپمو بوسید و رفت سمت در. برگشت سمتم و گفت: وسایلتو جمع کن فردا صبح حرکت. رایان: به روی چشم. یه لبخند قشنگ زد و زیر لب گفت: ریما فدات شه داداشم. رفت و لبخند من پررنگ تر شد! هرچقدر تو دوران کودکی کمبود محبت داشتم ریما تو این سالا واسم جبران کرد! هیچ وقت یادم نمیاد به ناحق حتی باهام بلند حرف زده باشه! همیشه محبت، احترام. اگه من یه خواهر بزرگتر از خودم داشتم مطمئن نمیتونست به اندازه ی ریما دوسم داشته باشه و بهم عشق بورزه! خب مسافرت بعد این حال گیریه عظیم بدفکری نیست! رفتم تو اتاقم و تو نیم ساعت تموم واسیلم رو جمع کردم. رو میز یه شناسنامه و پاسپورت جدید بود. شناسناممو برداشتم و یه نگاه به صفحه ی اولش

انداختم پارسا پور کاویان. 29 ساله؟ مثل اینکه اینجا هیچ کس منو با سن واقعی قبول نداره! ریما کلیدای اتاقمون رو بهمون داد و خودش جلوتر از همه راه افتاد. رفتم تو اتاقم و بدون تعویض لباس همونجوری جنازه شدم! همیشه پرواز اول وقت اذیتم می‌کنه. یه دو ساعتی رو خوابیدم. بعد یه دوش آب سرد به پیشنهاد ریما رفتم بیرون تا یکم دور بزنیم و اگه چیزی می‌خوایم

بخریم. *****

*****ریما**یه نگاه به بچه ها انداختم، قیافشون زار بود! ریز خندیدم و گفتم: برین وسایلتون رو بذارین تو اتاقتون و برگردین بریم بار. چشمشماشون برق زد! جون به جونتون کنن پسرين و خوش گذرون! تو لابی نشسته بودم که دیدم گله ای اومدن. اینا حاضر شدنشون از من که دخترم بیشتر طول میکشه! قیافه ها رو! اصلا معلومه دارن میرن مخ زنی! بیچاره دوست دختر اشون! تا جایی که من میدونم این وسط فقط رایان تک افتاده. خودم واسش یه هلو پیدا میکنم! مگه خواهرش مرده؟ با بچه ها رفتم سمت بار. پشت میز که نشستیم دیدم سر امیر داره اینور و اونور میچرخه. انگار دنبال کسی میگشت. ریما: امیر دنبال کی میگردی؟ امیر همونجور که تو جمع چشم میچرخوند گفت: دفعه ی پیش یکی از گارسونا بهم شماره داد. میخوام پیداش کنم بهش بگم دفعه ی پیش شارژ گوشیم تموم شد بازم پایه هستی یا نه؟ لامصب بد چیزی بود! پسرا غش غش میخندیدن و منم همراهیشون میکرادم! از همون اول هم این امیر علی خیلی شیطون بود. بچه تر که بودم میدیدم که چجوری سر دختر بازی سر و دست میشکونه! با خنده گفتم: رامتین پاشو برو چند تا لیوان شربت آب عسل بیار، دو تنه حریف این 5 تا نره غول نمیشیم! رامتین خندون رفت. رایان شل و ول خودشو بهم رسوند و محکم لپمو بوسید! اون 4 تا هم الکی الکی میخندیدن! منم از خندشون خندم گرفته بود. رایان: ام... شب... من... میخوام... ب... خون...م... واسه... .. هیه... آجیم... ایه ذره گلوشو صاف کرد و سعی کرد صاف بشینه! با چشمای خمارش زل زد تو چشمم. من عاشق صدای رایانم ولی متأسفانه خیلی کم میخونه. فقط وقتی میخونه که خیلی خوشحال یا خیلی ناراحت باشه. گاهی هم تو مستی میخونه که تو حالت سوم یعنی مستی صداس معرکه میشه! رایان: امشب، میخوای بری بدون من/خیسه، چشای نیمه جون من/حرفام، نمیشه باورت چیکار کنم خدایا؟! راحت، داری میری که بشکنم/عشقم، بذار نکات کنم یکم/شاید، با هم بمونه دستای ما/به جون تو دیگه نفس نمونده واسه ی من/نرو تو هم دیگه دلم رو نشکن/دلم جلو چشات داره میمیره/نگام نکن بذار دلم بمونه روی پاهاش/فقط یه ذره آخه مهربون باش/خدا ببین چجوری داره میره/آآآآره، تو راست میگی که بد شدم/آآآآروم میگی که جون به لب شدم/امشب بمون اگه بی چیزی درست نمیشه/ساده، نمیشه بی خبر بری/عشقم بگو نمیشه بگذری/آآآآ از من/بگو کنار می همیشه/تو رو خدا، ببین چه حالیم نگو که میری/دلم میخواد که دستمو بگیرم/نرو بدون تو شکنجه میشم/پیشم بمون/دیگه چیزی نمیگم آخریشه/کسی واسم شبیه تو نمیشه/بمون الهی من برات بمیرم!(تو راست میگی/مرتضی پاشایی) مسخ شده بودم! چون خیلی جاهای آهنگ کشیدگی داشت مستیش زیاد معلوم نبود. صداس فوق العاده شده بود. هنوز بهش خیره بودم که بهم نزدیک شد. این پسر

فقط وقتی مسته انقدر راحت محبتشو ابراز میکنه! اومد جلو و کامل چسبید بهم. یه لبخند گل و گشاد زد و کاری کرد که رفتم تو شک! دو طرف صورتمو گرفته بود و لبامو ملایم و با ولع میبوسید! واقعا شکه شده بودم و قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم. یکی از دستاش که دور کمرم حلقه شد به خودم اومدم. ملایم ولی با قدرت از خودم جداش کردم و یه ذره از خودم دورش کردم. سر میز و رفت و نیشش شل شد! هنوز تو شک بودم. چرا همچین کاری کرد؟ نمیتونستم ازش ناراحت باشم چون مست بود و کاراش به میل خودش نبود ولی چی باعث شده که تو مستی همچین کاری کنه؟! کلافه زدم پس گردن رضا که صاف بشینه، داشت با مخ میرفت تو زمین. هنوزم چند نفری خیره نگامون میکردن. عصبی یه دستی به لبم کشیدم و دورشو پاک کردم. برگشتم سمت بار و رامیتن رو صدا کردم. بدو بدو اومد سمتمون. رامیتن: چی شده آجی؟ ریما: سریع اینا رو راست وریس کن، وضعشون خیلی خرابه! آب غسل ها رو به خوردشون دادیم و وقتی یه ذره حالشون بهتر شد و تونستن تعادلشون رو حفظ کنن رفتیم بالا. مستقیم رفتم تو دستشویی و یه آبی به صورتم زدم. چرا اونکارو کرد؟ اصلا احساس خوبی نداشتم که داداش کوچیکم لبمو بوسید! اه ریما بس کن دیگه! مست بود حالیش نبود داره چیکار میکنه! ولی خیلی بد بود! مثل این بود که من برم رادین رو ببوسم! اه! موهای تنم سیخ شد! بعد عوض کردن لباسام موهامو شونه کردم و شونمو بی خیال انداختم بالا! مست بود دیگه! خدا رو شکر اون 4 تا هم وضعشون از رایان خرابتر بود و نفهمیدن چی شد! صبح مجبور شدم خودم تک تکشون رو بیدار کنم! هر 6 تاشون عین خرس فقط میخوان! تو لابی زیر پام درخت پرتغال سبز شد تا تشریف بیارن! پسرا بعد سلام و ابراز شکایت و نفرین افتادن جلو! رایان اومد جلو کوتاه گونمو بوسید. رایان: صبح بخیر آجی خانوم. اینو گفت و رفت پیش پسرا. پس خدا رو شکر چیزی یادش نیست! بعد صبحونه رفتیم بیرون و تا غروب گشتیم و خرید کردیم. جلوی یکی از ویترینا یه لباس چشمو گرفت. ولی متاسفانه از اون دسته لباسا بود که یه دختر فقط میتونه برای شوهرش بپوشتش! در عین زیبایی و شیک بودن هیچی نداشت! یه دکله ی قرمز تا روی رون که از پشت تا روی باسن باز بود! قرمز آتیشی بود و پر اکلیل. در عین سادگی خیلی شیک و خوشگل بود... ولی لختی بود افتضاح! تازه خلیم نازک بود! دار و ندار رو میریخت بیرون! خیلی خوشم اومد ولی وقتی نمیتونستم بپوشمش به چه دردم میخورد؟! اومدم برم که رایان گیر داد تو از یه چیزی خوشت اومده! منم برای اینکه بیخیال بشه رفتم تو و یه ماکسی شیک و نقره ای خریدم. خدا رو شکر خر شد! کی میگه دخترا عشق خریدن؟! این چندتا 5 برابر من خرید میکردن! غروب رسیدیم هتل و چون هیچکس احساس خستگی نمیکرد برای شب بلیط گرفتم. اینا مثلا سر حال بودن، همچین هواپیما پرید بیهوش شدن! فقط خدا میدونه من از دست این 6 تا چی میکشم!!

رایان** رایان: رامیتن اون آهنگه که دیروز اسمشو بهت گفتم واسم بلوتوث کن. رامیتن: گم شو بابا! میخواستی کالیر رو تنگ کنی و خودت بری بگیری؟ رایان: نگرفتی؟ رامیتن: چرا گرفتم ولی به تو نمیدم! رایان: رامیتن چنس بازی رو بذار کنار یه آهنگه! مگه چقدر وقت

صرف داندلود کردنش کردی؟ رامتین که داشت با گوشیش ور میرفت با حرص گفت اه چقدر حرف میزنی! نمیذاری بشنوم تو اتاق چه خبره! ابا خنده گفتم: چقدر فوضولی تو! روشن کن بلوتوث رو! رامتین: مال من روشنه. روشنه؟ رایان: آره بده. رامتین: این... بیهو در اتاق باز شد و یکی از محافظا که اسمش تقی بود و من کلی با اسمش حال میکردم اومد بیرون. تقی: رامتین بیا تو رئیس کارت داره. آقا رایان رئیس گفتند به شما بگم خودتون تشریف ببرین واسه ناهار، ممکنه کارشون طول بکشه. رامتین: چرا آقا رایان، رامتین؟ من آقا نیستم؟ تقی باخنده گفت: تبعیض طبقاتی! بیا تو! این که رفت! یه ذره با خودم خندیدم و گفتم: خب خنگ بلوتوث که روشنه، خودت هکش کن دیگه! ابا برنامه ی جدیدی که تازه ریخته بودم تو گوشیم هکش کردم. رفتم تو فایل موزیکش. خب کجاست؟ آها پیداش کردم. آهنگ رو که برداشتم اومدم پیام بیرون که چشمم خورد به فایل پایینیش که یه کلیپ بود. این اینجا چه میکنه؟ آه! لابد کلیپ سانسوریه که اینجا مدفونش کرده! با نیش باز کلیپ رو هم برداشتم و بلوتوث رو خاموش کردم. اومدم کلیپ رو اجرا کنم که در باز شد و اول ریما بعد پشت سرش صالحی مسئول پروژه های ساخت و ساز ریما اومد بیرون. بعدش هم رامتین و محافظا اومدن بیرون. یه سری برای صالحی تکون دادم و با ریما همقدم شدم. ریما: چرا نرفتی برای ناهار داداشم؟ رایان: ناهار بدون آبجیم اصلا فاز نمیده! ابا خنده رفتیم سمت سالن غذا خوری. بعد ناهار رفتم تو اتاقم تا یه ذره رو برنامه ی جدیدی که برای یه شرکت آلمانی طراحی میکردم کار کنم. یه ساعتی نوشتم که چشمم درد گرفت. دارم کور میشم بسلامتی! لم دادم به صندلی و چشمامو بستم. رو صندلی وا رفته بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. سامیار بود. یه لحظه ترسیدم. آخه دیروز با رضا و چندتا از بچه ها یه محموله ی قاچاق مواد غذایی و دارویی به استانای مرزی داشتن. نکنه مشکلی براشون پیش اومده باشه؟ سریع اس ام اس رو باز کردم. دهنم باز مونده بود! از یه طرف عصبی شده بودم از طرف دیگه خندم گرفته بود! «قوری ز قلم، قلم ز قوری! من عاشقتم گوگولی مگوری!» از خنده کبود شده بودم! این پسر آدم نمیشه! حسابی که خندیدم یه دل سیر فحش به سرتاپاش کشیدم که دیگه اینجوری منو شکه نکنه! دم دستم بود هیچی ازش باقی نمیموند! خواستم گوشی رو بذارم رو میز که یاد کلیپ تو گوشیه رامتین افتادم. رفتم تو پوشه ی ویدئو هام و کلیپ رو پلی کردم. خود بزغالش داشت فیلم میگرفت. یه بار بود. واستا ببینم... این که همون باریه که دفعه ی پیش با ریما و پسر ارفته بودیم دبی یه سر بهش زدیم! یه ذره رفت جلوتر و زوم شد رو میز. فاصله زیاد نبود و صداها خوب میومد. بیهو یه نفر شروع کرد به خوندن. ای بابا! این که منم! اینم ریماست. ایناهم که رضا و اشکان و امیر و سامی! آشغال یواشکی ازم فیلم گرفته! ولی من یادم نمیاد که خونده باشم! اصلا از قیافم معلومه مست و پاتیلیم! به به! اصلا هنجره طلاییه! همه ساکت شده بودن و زوم شده بودن رو من! چه چه زدیم که تموم شد. رفتم ور دل ریما! لابد ماچش کردم! رفتم جلوتر، دو طرف صورتشو گرفتم و لبامو گذاشتم رو لباش! چی؟ من... من چیکار کردم؟ تو فیلم هنوز داشتم ریما رو با ولع میبوسیدم. مبهوت زل زده بودم به گوشی. معلوم بود ریما حسابی شکه شده! همچین پسم زد فیلم قطع شد! گوشی از دستم افتاد رو میز. رو پیشونیم عرق نشسته بود و قلبم داشت سینم رو میشکافت! به زور آب

دهم رو قورت دادم. من چرا اینجوری شدم؟ سریع رفتم تو دستشویی و سرمو فرو بردم زیر آب یخ. مخم یخ زد ولی ضربان قلبم هنوز عادی نشده بود. سرمو خشک کردم و یکی زدم فرق سر خودم! خاک تو سرت! خدا رو شکر ریما به روم نیاورد! آگه به روم میاورد از خجالت آب میشدم! دوباره نشستم پای لب تابم و عینکم رو زدم به چشمم. دو خط بیشتر ننوشته بودم که صحنه ی بوسیدن ریما اومد جلوی چشمم. سریع سرم رو تکیه دادم تا ذهنم منحرف بشه. تا میومدم تمرکز کنم صحنه هاش عین یه فیلم از جلوی چشمم رد میشد... حتی یه بار... حسش کردم... لذت... گرما... شیرین بود! انگار با دیدن اون فیلم همه چیز یادم اومده بود. کلافه لب تابم رو بستم، اینجوری نمیشه کار کرد. تا موقع شام کلافه بودم. سر شام هم که عمرا جرات میکردم به ریما نگاه کنم! ریما هم مشکوک شده بود ولی خدا رو شکر رو مد گیر دادن نبود! رو تخت نشسته بودم، ساعت 2:30 شب بود ولی خوابم نمیبرد. عین گربه ای که تو کمینه رو زانو هام چمپاته زده بودم و دستام هم خم کرده بودم و گذاشته بودمشون زیر شکمم. با شک و ترس خیره شده بودم بهش! بیشتر برام شبیه هیولا بود تا گویی! از فاصله ی 15 متری خیره بودم بهش! جرات نزدیک شدن بهش رو نداشتم! کلافه مثل آدم نشستم رو تخت و دستمو تو مو هام فرو کردم. صحنه ها جلوی چشمم رژه میرفتن! چه بلایی داره سرم میاد؟ یه هفته ی تموم تو کارام خودم رو غرق کرده بودم. ریما مدام شکایت میکرد که انقدر به خودم فشار نیارم. بعد یه هفته تونستم رفتارم رو به حالت عادی برگردونم. هیچ مشکلی هم پیش نمیومد تا وقتی که به صورت ریما نگاه نمی کردم! سرم تو پرونده بود و سخت مشغول بودم که یه نفر محکم کوبید رو میز! یه قد از جام پریدم! سرمو که بلند کردم دیدم ریما عصبی بالای سرم و استاده. متعجب گفتم: چی شده ریما؟ ریما عصبی گفت: من باید این سوالو ازت بپرسم! چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟ یه هفته است که تو خودتی، به زور غذا میخوری و کم حرف میزنی! یا سرت تو لب تابت یا تب لت یا این پرونده ها! چت شده! لحنش آروم تر شده بود. با مهربونیه ذاتیش گفت: بهم بگو، بگو چی داره اذیتت میکنه! اومد سمتم و دستمو گرفت و بلندم کرد و بردتم سمت مبلا. نشوندم رو مبل و خودشم نشست کنارم. دستمو گرفت تو دستاش و گفت: چی شده داداشی؟ حس کردم تا بناگوش قرمز شدم و از گوشام دود میزنه بیرون! از لای دندونام غریدم: من اسم دارم! ریما که تاحالا منو انقدر خشن و عصبی ندیده بود متعجب گفت: خب حالا! چرا عصبی میشی؟ چت شده؟ چرا گوشه گیر شدی؟ دستمو ول کرد و بلند شد نشست رو پام و صورتمو گرفت بین دستاش. ریما: رایان تو چشمم نگام کن و بگو که چی اذیتت میکنه؟ چی شده؟ بگو، مثل همیشه که میگفتی! تنم دوباره گر گرفت! دوباره همون صحنه ها! همونایی که یه هفته زجر کش شدم تا فراموششون کنم ولی اونا... خیلی راحت با یه جرقه برگشتن! بی اختیار زل زدم بهش. نگاهم سر خورد روی لباس... لبای صورتی و خوش فرمش! داشتم دیوونه میشدم! دستمو دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش تو بغلم. ریما هم سرشو گذاشته بود رو شونم. نباید صورتشو ببینم، اینطوری بهتر به نظر میاد. به دقیقه کشیده نشد به گه خوردن افتادم! نفسای گرمش که به گردنم میخورد داشت روانیم میکرد! این احساس اشتباهه... اون... اون خواهرمه! من نمیتونم! از حرصم بیشتر به خودم فشارش دادم. ریما هم همونجور که مو هامو نوازش میکرد ازم میخواست که مشکلمو بهش

بگم. چی باید بهش میگفتم؟ میگفتم مشکلم تویی؟ برای اینکه از دست نفسای گرمش دیوونه نشم اومدم سرمو تکیه بدم به مبل که بوسه ی گرمش که قرار بود بشینه رو لپم نشست تو گودیه گردنم! ناخودآگاه چشمم بسته شد و یه نفس عمیق کشیدم. لبمو به دندان گرفتم و با بدبختییه نگاه به ریما انداختم. سرشو گذاشته بود رو شونم و چشماشو بسته بود. دیگه تحملش برام غیر ممکن بود. یه ذره بیشتر تو اون حالت میموندیم ریما زیر بود و من روش! سریع بلند شدم و از خودم جداش کردم. ریما متعجب گفت: چی شده داداش؟ عصبی فریاد زدم: من داداش تو نیستم! سریع از اتاق زدم بیرون. میدونستم الان شوکه شده! کسی تابحال سرش داد نزده بود ولی همین الان من زدم! اه لعنت یه من لعنت به من! اون که تقصیری نداره! چرا باید اذیت بشه؟ اون بیچاره که نمیدونه من چه مرگمه! باید میرفتم. باید از دلش در بیارم. طاقت ناراحتیشو ندارم. یه ذره قدم زدم تا یکم حالم بهتر بشه. یه نگاه به ساعت انداختم، معمولاً این وقت روز تو دفترشه. رفتم پشت در. چند تقه به در زدم و منتظر موندم ولی جوابی نشنیدم. دوباره در زدم ولی خبری نشد. دستگیره رو کشیدم ولی در قفل بود. یه سر به اتاق خصوصیش هم زدم ولی اونجا هم نبود. کلافه رفتم سراغ رامتین. بدون در زدن کلمو بردم تو اتاق و گفتم: رامتین میدونی ریما کجاست؟ یه جوری نگاه کرد و گفت: فکر میکردم تو بدونی! من خودمم دنبالشتم! بدون حرف رفتم سمت اتاقم! نگاه این رامتین بی شعور هم بیشتر عصبیم کرده بود. یه روز باید برای اون فیلمی که تو دبی ازمون گرفته بود باهاش یه تسویه ی حسابی کنم! همه ی بدبختیای الانم تقصیر این گوریله! رفتم تو اتاقم. با حرص داد زدم: لعنت به من! سرم افتضاح درد میکرد. رفتم تو آشپزخونه ی واحد و یه قرص خوردم. مستقیم داشتم میرفتم سمت اتاق خوابم که وسط راه خشکم زد! عصبی نشسته بود رو مبل و پای راستشو انداخته بود روی اون یکی پاش و عصبی تکونش میداد. متعجب گفتم: ریما... تو اینجا چیکار میکنی؟ سعی میکرد آروم باشه ولی از صداش معلوم بود که دلش میخواد خفم کنه! ریما: چه عجب! بالاخره تشریف آوردین! رایان: ریما کجا بودی؟ 2 ساعته دارم دنبالت میگردم. ریما: بیا بشین کارت دارم. نشستم رو به روش و کلافه یه دستی به صورتم کشیدم. ریما: توضیح میخوام، برای رفتار هفته ی اخیر.. مخصوصاً دادی که امروز سرم زدی! رایان: ریما یه مشکلی برام پیش اومده ولی چیز مهمی نیست. یه مشکل کوچیکه که خودم میتونم حلش کنم. ریما داد زد: امروز سرم داد زدی و گفتی که برادرم نیستی! این دلیلش نمیتونه کوچیک باشه! کلافه گفتم: ریما تو رو خدا بهم اعتماد کن! خودم میتونم حلش کنم، چیز مهمی نیست! نگاهش مهربون شد و آروم گفت: بهت اعتماد دارم. حالا هم برو یکم استراحت کن، شبیه جنازه ها شدی! من دیگه میرم. رایان: یه لحظه صبر کن. رفتم رو به روش واستادم و سرمو انداختم پایین. ریما سرمو گرفت بالا و گفت: هرگز حتی جلوی من سرتو خم نکن! رایان: بابت دادی که امروز سرت زدم عذر میخوام.. من واقعا... ریما: دیگه حرفشمن نزن باشه؟ اینو گفت و مهربون بغلم کرد. خدایا خودت کمک کن. اصلاً دوست ندارم به محبت خالص خواهرانش خیانت کنم! دستامو دور کمرش حلقه کردم و محکم به خودم فشارش دادم. نمیخواستم اینکارو کنم ولی ممکن بود دوباره شک کنه. ریما: غصه نخور داداشم من پشتتم. عصبی شدم و بیشتر به خودم فشارش دادم. فکم منقبض شد و نبض گردنم میزد! انگار

به این کلمه حساسیت پیدا کرده بودم! بیشتر سمت خودم کشیدمش. با وجود 2 سال اختلاف سنی هنوز دو سر و گردن ارزش بلندتر بودم. ریما سرش رو سینم بود و آروم نفس میکشید. سعی کردم ریتم نفس کشیدنم منظم باشه. گیج سرمو فرو کردم تو موهاش ولی فقط اوضاع بدتر شد! آروم از خودم جداش کردم و پیشونیش رو بوسیدم. آرامشی وصف ناپذیر تموم وجودمو پر کرد. یه بوسه ی کوتاه هم رو لپش نشوندم. اولیش خالص و از روی دل بود ولی دومی..... خخخ! ابتکار خودم بود! ازم جدا شد و یه لبخند خوشگل زد و رفت. عین کره پهن شدم رو زمین! اوووووف! چرا تاحالا دقت نکرده بودم که انقدر خوشکله؟ نگاه کردن بهش نفسمو میگرفت! خدایا خودت یه راهی پیش روم بذار!

سانیار**زل زدم بهش... به تنها دوستم! با اینکه تقریباً 6 سال تفاوت سنی داریم ولی مانی برام یه چیز دیگست! شایدم دلیل این همه صمیمیتمون علاقه ی مشترکمون به پلیس و پلیس بازی و هیجان باشه، شایدم رابطه ی نزدیک مادر امونه که خود به خود ما رو بهم نزدیک کرده. مانی باقری، 24 ساله، صمیمی ترین دوستم و پسر خالم، کسی که تو دنیا برام عزیزترینم! عین یه برادر کوچیکتر دوش دارم، دوست ندارم خار به پاش بره. بعد تموم شدن ساعت اداری رفتیم خونمون. تقریباً از 18 سالگی تنها زندگی میکنم. الان 6 ساله که مانی هم باهام همخونه شده. خونه ی مجردی باعث شده بیشتر از قبل از خانواده هامون دور بشیم! از همون اولم با پدر امون مشکل داشتیم! اونا میگفتن بیاین تو شرکت ور دل ما، ما میگفتیم یا آقا پلیس میشیم یا هیچ کوفتی نمیشیم! خب تموم دعوای خانوادگی از یه جایی شروع میشه دیگه! رو میل نشسته بودم و زل زده بودم به پرونده. بار دوم بود که میخوندمش. متأسفانه طبق اطلاعات ما این باند قاچاق نسبت به چند سال پیش خیلی پیشرفت کرده! با این اوصاف صد در صد آزمون ورودیش هم سخت تر شده! مانی: میگم سانی؟ سانیار: سانی و مرض! مانی: میگم سانیار؟ باند خیلی پیشرفت کرده ماشا الله! به نظرت تو آزمون ورودیش قبول میشیم؟ یه نگاه به شناسنامه و سوابق جلعیمون انداختم. سانیار: آگه با اینا قبول نشیم با این میشیم! با انگشت به هیکلم اشاره کردم. تقریباً 7 ساله که جفتمون هم بدنسازی هم رزمی کار میکنیم. احتمالش زیاده که با توجه به قدرت بدنیمون انتخابمون کنن! مانی: جونم هیکل! نشست رو زمین و یه فیگور گرفت که عضلات بازوش منقبض شد و حالت قشنگی به خودش گرفت. مانی: میگم اسم تو چیه؟ گیج گفتم: سانیار! مانی جوری که انگار داره به یه بچه ی خنگ حرف حالی میکنه گفت: عقل کل! اسم جعلیت! سانیار: آها! اسماعیل رضوی. معروف به اسی کله خراب! مانی: آ! داداشیم؟ میکایل رضوی. معروف به مایکل دودره! تو میدونی جریان این دودره چیه؟ خندیدم و گفتم: چه میدونم تو سوابقت چیزی در موردش ننوشته؟ مانی: ممتفکر گفت: خی تو سوابق نوشته از 8 سالگی جیب بر بودم و بعدش زدم تو کار دزدی و از دیوار مردم بالا رفتن. کلا از عالم و آدم میزدم! با خنده گفتم: همین دیگه! دزد بودی شدی دودره! مانی: آقا با این همه وجنات و سابقه چرا دودر؟ چرا نداشتن 4 دره؟ راستی تو چه انگلی بودی؟ سانیار: دزد و زورگیر! البته بیشتر تو کار زورگیری و آدم ربایی بودم! مانی: عجب کثافتی بودی! با پاشنه زدم رو شونش که

کاملاً در دسترس بود! مانی با خنده شونشو مالید. مانی: خخخ! می‌گم چجوری به ننه هامون بگیم؟ سانایار: وای! اصلاً حواسم به اونا نبود! گوشو گذاشتم رو دستگاه و همونجور که گجگاهامو می‌مالیدم رفتم بیرون. همزمان با من مانی هم درحالی که یه دستمال بزرگ به سرش بسته بود از اتاقش اومد بیرون. با خنده گفتم: جیغ جیغ، دعوا، تهدید، حرف مسالمت آمیز، تهش هم گریه؟ مانی همونجور که ادای گریه کردنو در می‌آورد گفت: آره ه ه ه! پدرم داره درمیاد! سرم داره میترکه! خودشو انداخت تو بغل من و شروع کرد به زار زدن! با خنده از خودم جداش کردم و رفتم تو آشپزخونه تا آگه خدا یاری کرد و بخت با ما یار بود یه چیزی گیر بیارم بخوریم تا از گرسنگی تلف نشدیم! صبح با آلارم گوشیم بیدار شدم. رفتم تو اتاق مانی و به زور بیدارش کردم و بعد یه دوش یکی دو لقمه نون پنیر سق زدیم و رفتیم سمت اداره! از وقتی مستقل شدیم هیچ کمک مالی از طرف باباهامون بهمون نشد! کرایه خونه و خرج خورد و خوراک کمر من و مانی رو خورد می‌کرد! ای کاش! ایش یه خورده حقوقمون بیشتر بود! تیمسار: سوالی نیست؟ مانی: سانایار: خیر قربان! بعد بیرون رفتن تیمسار از اتاق مانی شل و ول خودشو بهم چسبوند. بی جون گفت: آگه از دست اسب های دریایی نجات پیدا کنم این آخرش منو میخوره! سانایار: پاشو پاشو باید بریم، تا الانم دیر کردیم. مانی بلند شد و دستاشو رو به آسمون گرفت و گفت: خدایا! زنده موندم که هیچ! وگرنه خودت مراقب شمسی جونم باش! خندیدم و رفتم سمت اتاقی که مخصوص گریم بود. مانی هم رفت تو اتاق روبه رویی. دیگه اعصابم داشت از دست این گریمورمون خورد میشد! زد (...). یه تو موهام! سانایار: اه جون ساعد نکن! نه... موهام... نه! الاغ! ساعد: اینقدر غر غر نکن سانایار بذار کارمو بکنم! وقتی کارش تموم شد عین این آرایشگر! بعد تموم شدن کار عروسشون گفت: به به چی ساختم! یه تیکه ماه شدی! با حرص گفتم: لابد دامادم الان اومده، دم در منتظره؟! خندید و هیچی نگفت! وسط موهام خیلی بهم ریخته بود. انگار یه مرغ انداخته باشی رو سرم! دو طرف سرمو با نمره 2 زده بود و رو ابروی سمت چپم با تیغ دو تا خط انداخته بود که فجیح قیافمو خفن کرده بود! برخلاف مقاومت های بسیارم زیر چشمام رو یه دور پررنگ مداد کشید! آخه مگه من دخترم که واسم مداد میکشن؟ قیافه ی جدیدم هیچ وجه تشابهی با قبلم نداشت ولی... نمیتونستم به خودم دروغ بگم! از قیافه ی جدیدم خیلی خوشم اومده بود! از بچگی دوست داشتم یا یه پلیس خیلی باحال باشم یا یه خلافکار خفن! مثل اینکه دارم به هر دوتا آرزوم میرسم! چشمای مشکیم به لطف لنز الان عسلی بود! یه نگاه به صورتم انداختم که شیش تیغ شده بود. همیشه ته ریش می‌ذاشتم و این برام یه خورده جدید بود! ولی خودمونیم چقدر پوستم برنز و خوشکله! انقدر جذاب بودم و نمیدونستم؟ یهو در باز شد و محکم خورد تو چهارچوب. برگشتم دیدم مانی بود که جفتک انداخت! ناخودآگاه یه ابروم پرید بالا! ساعد که قیافمو دید با خنده گفت: اینم داماد! مانی هم یه طرف سرش مثل من تراشیده شده بود و بقیه موهایش یه طرفه ریخته شده بود تو صورتش. موهای لختش خیلی خوب مونده بودن. سمت تراشیده ی موهایش چند تا خط افتاده بود. ابروی سمت راستش هم یه خط داشت ولی من که خوب میدونستم شکستگیه! ناسلامتی خودم سرشو کوبیدم تو آپن! چشمش بر خلاف چشمای من لنز روشن داشت. چشمای قهوه ایش الان سبز بود! لباسش با من ست

بود. یه شلوار شیش جیب مشکی با یه پیراهن آستین کوتاه بلند که تا روی رونش بود و یه پلاک سلیب تو گردنش... درست مثل من! مانی یه سوتی زد و گفت: به به چی شدی پسر خاله جونم! سانیار: چی شده مایکل دودره! یه پلاستیک هولو! مانی با خنده دستشو انداخت دور گردنم و همونجور که منو با خودش میبرد سمت در گفت: بزن بریم اسی جون که حسابی دیره! از از پرایدی که اداره بهمون داده بود پیاده شدیم و رفتیم سمت خونه ای که بیشتر به انبار شباهت داشت. میدونستیم نیرو گیری همین جاست. این موضوع خیلی خوب از ماشین های مسلح به اسلحه که این منطقه رو پوشش دادن معلومه!! از در که رفتیم تو دیدیم وسط سالن یه میز خیلی ساده هست که چند تا گردن کلفت دورش ایستادن و یه پسر تقریباً 31، 30 ساله پشت میز نشسته. تعجب کردیم! خب... انتظار همچین چیزی رو نداشتیم! رفتیم سمتشون. پسر یه نگاه بهمون انداخت و زیر لب گفت: بشینین. ریکلس رو صندلی های پلاستیکی که روبه روی میز بود نشستیم. خوب معلومه وضعمون اینجا بهتر نخواهد بود! اینا که از ما آس و پاس ترن! پسر: دلیلتون برای ورود به باند چیه؟ از قبل تو خونه با مانی تموم سوالات احتمالی رو تمرین کرده بودیم و از این لحاظ مشکلی نبود! سانیار: واسه پیشرفت. از خورده خوری به جایی نمیرسیم. اومدیم که یه تکونی به زندگیمون بدیم! یه دستگاه کوچیک اندازه ی یه دفترچه گذاشت روبه رومون. دستگاه تشخیص هویت! خیلی جالب بوود با این وضعیت اسف بار این انبار تموم وسایلشون از بهتریناست! مثلاً همین دستگاه! من فقط نمونش رو تو فیلم 3 fast& Furious دیده بودم! چیزی که بدون شک تو ایران پیدا نمیشه! پس اونقدر ا هم داغون نیستن! لب تاب ایشو باز کرد و سرشو فرو کرد توش. بعد چند دقیقه بی حوصله گفت: یه دزد و یه زورگیر؟ این جور آدم‌ها به درد ما نمیخورن! ما همیشه دنبال بهترینا هستیم! میتونین برین! رفتم تو بهت... راستش اصلاً انتظار نداشتم که به این زودی ردمون کنه! این راه نشد یه راه دیگه! رو به مانی گفتم: بیا بریم. جامون اینجا نیست! دم در بودیم که یه نفر دستشو گذاشت رو شونم. برگشتم دیدم یا ابولفضل! قد تیر برق، هیکل نره خر، یه سیبیل چخماخیم داشت که مانی بهش خیره شده بود! (مانی: یه مرد قد بلند سیبیلو همیشه تواناییه خوردن یه آدم رو داره!) مانی با ترس فقط به سیبیلش خیره شده بود! با حمله ی نره غوله بهمون فرصت هیچ کاری نداشتیم! سریع دست به کار شدیم. همیشه مبارزاتی که من و مانی یه طرفش باشیم برنده بی برو برگشت خودمونیم! حالا طرف مقابل هر کی میخواد باشه! با ضربه ی سنگین پام تو گردنش کارشو ساختم! اوخ! شکست! مانی نفس نفس زنون گفت: کش.. کششیش؟ سانیار: نه... نه... نازش کردم! خیره شدیم به مرده که کف زمین پهن شده بود. با صدای همون پسر که ردمون کرده بود به خودمون اومدیم و از حالت گارد دراومدیم! پسر: من جمشیدم! حالا یکی از بهترین ها هستین که ما میخوایم! به گروه خوش اومدین! مانی باز دهن گشادشو باز کرد و گفت: جمشید جون هر کی بزنه این آقا غوله رو کتلت کنه میتونه بیاد تو گروهتون؟ ای خدا! من چرا باید تقاص پس بدم؟ چرا این دیوونه رو انداختی گل من؟

ریما**بیخیال یه جرعه از قهوم خوردم و شروع کردم به نوشتن.ریما:تصمیم با خودته! میتونی باهام راه بیای و چیزی رو که میخوام بهم بدی یا...هووووم فکر کنم بدونی اگه اینو نخوای چه بلایی سر خودت و اون سازمانت میاد!میدونی نه؟بعد 5 دقیقه جواب داد:لعنت به تو!ما بهت اعتماد کردیم!پوزخند عمیقی نشست رو لبم!ریما:فکر نمیکنید اعتماد کردن به یه هکر اونم با این سوابق درخشان کار کاملاً احمقانه اییه؟کسی مجبورتون نکرد!تصمیم خودتون بود!حالا هم فقط 10 دقیقه برای تصمیم گیری وقت دارین که از همین الان شروع شد!از رو صندلی بلند شدم و رفتم سمت پنجره.یه نگاه به شهرم انداختم.با پیشرفت تکنولوژی روز به روز داره قشنگتر میشه!چشم خورده لب تابم که چراغش روشن خاموش میشد.پس بالاخره تصمیمشو گرفت!معصومی:باشه قبوله،هر چی تو بگی!فقط بگو چه ساعتی و کجا؟لبخندم عمیق تر شد.ریما:فردا بعدظهر ساعت 1:30.پایین شهر پاساژ... پیام رو فرستادم و آیدیم رو پاک کردم.مطمئن بودم هیچ چوره امکان نداره بتونن از رو آیدیم ردمو بزنی.قبل برقراری ارتباط تموم آیدی های مرتبط رو هک کردم برای همشون پیام مسدود بودن شبکه رو فرستادم.تمام خط تلفن های قابل دسترسیه سیستم هم به لطف اشکان و بقیه ی هکرام تا 3 ساعت مسدودن!تموم سیستم های سازمانم که دست خودمه!الکی نیست که این همه برای برنامه نویسیه سازمان اطلاعات نقشه کشیدم!اطلاعاتی که اونجا برام قابل دسترس بود فوق مفید اثر کرد و کلی به نفعم شد!دیگه تموم شد!نقشم بدون هیچ مشکلی اجرا شد! یا چیزی که من میگم یا نابودیه سازمانشون! گوشیمو برداشتم و یه زنگ به رایان زدم. رایان:جانم ریما؟ ریما:بیا اتاقم کارت دارم. رایان:همین الان میام. ولو شدم رو مبل.خدا رو شکر بعد اون شبی که باهاش حرف زدم رفتارش تا حد زیادی عادی شده ولی هنوز نمیفهمم چرا بیشتر مواقع منو از خودش دور میکنه!خیر سرم خودم بزرگش کردم ولی الان تو کارش موندم!چند تقه به در خورد و رایان خندون اومد تو. رایان:جانم؟کاریم داشتی؟ ریما:باید بریم جایی. کنجکاو پرسید:کجا؟ یه لبخند عمیق نشست رو لبم! ***** رایان** هیجان داشتم.خوشحالیه ریما حسابی روم تاثیر گذاشته بود!دیروز تو اتاقش تموم ماجرا و نقشه رو مو به مو برام توضیح داد.نیشم خودکار باز شد!ساعت 1:40 دقیقه!اوج شلوغی!ریما انگار یکم استرس داشت،برام خیلی جدید بود! بهش نزدیک شدم و دستای ظریفش رو تو دستام گرفتم. با اطمینان گفتم:نگران نباش!همه چیز درست و طبق نقشه پیش میره. یه بوسه ی عمیق رو گونش نشوندم. لبخند کم جونی زد و به دستام فشار خفیفی وارد کرد.برگشتم سمت پنجره تا نیش بازم رو نبینه!شبا تا صبح به خودم تشر میزنم که آخه این چه رذالتیه؟سو استفاده تا چه حد؟ولی تا ریما رو میبینم قول و قرارم به دست باد سپرده میشن!کاملاً عادی و با نهایت مارموز بازی به هر بهونه ای بغلش میکنم و هی زرت و زرت ماچش میکنم!البته تا جایی که کنترل از کف نرانم!تا بیچاره یه ذره بهم میچسبه عین وحشیا پا به فرار میذارم!میدونم لجن بازی و ولی چه کنم؟دل صاحب مردم فقط اینجوری یکم راضی میشه!ریما یه نگاه به بیرون و یه نگاه به ساعتش انداخت. با لبخند گفت:وقتشه! همزمان با باز شدن در سمت چپ ماشین بغلی در سمت راست ماشین ما هم باز شد!رضا

با اون ماشین تخلیه چاه خوشکلیش اومد پشتمون و دید رو کلا کور کرد. یکی از بچه هامون اومد تو و یه مرد رو هم که رو سرش یه پارچه کشیده بودن و دستاش بسته بود رو آورد تو و درو بست. من و ریما با هیجان زل زده بودیم به مرد که با صدای نه چندان آروم از مون میپرسید که چه بلایی میخوایم سرش بیاریم و مدام وول میخورد! حالا میفهم امروز چرا با ماشین حمل مواد گوشتی اومدیم بیرون! ریما همیشه نقشه هاش بدون نقشه! رادار ماشین یکی از افرادمون که محمولمون رو تا اینجا آورده بود موقعیت مترو رو نشون میداد. امروز میره رشت! من تا حالا نرفتم! همچنین مسافرتایی برای افرادمون لازمه! دیشب کلی غر غر کردم و تهش ریما با خنده رضایت داد که در اولین فرصت بریم شمال. مرد تا برسیم مدام وول خورد و داد و بیداد کرد! تو اتاق رو مبل ولو شدم که ریما با نگاهش بهم فهموند که باید چیکار کنم. طبق فرمایشاتش پارچه رو از سر مرد برداشتم و دستاشو باز کردم. ریما پشت به ما رو صندلیش بی قرار به نظر میرسید. زل زدم بهش. موهای سفید کنار شقیقش و صورتی که معلوم بود خیلی وقت میشه که اصلاحش نکرده یه خورده تو ذوق میزد ولی کاملاً معلوم بود بعد اصلاح میشه هلو! زل زدم بهش. عصبی گفت: اگه زل زدنتون تموم شد میشه بگین چرا منو آوردین اینجا؟ رایان: رادین رادان. 34 ساله، متولد تهران. دو ماه دیگه هم 35 ساله میشه! 12 سال پیش به جرم هک و تخلیه ی حساب بانکی رئیس جمهور گذشته دستگیر شدی. البته یه سری سو سابقه ی دیگه هم داشتی که فعلاً با اونا کاری نداریم! پس با این حساب تو هک حرفی برای گفتن داری! یه نفس عمیق کشید و چشماشو بست. رادین: من دیگه هک نمیکنم. گذاشتم کنار. نمیدونم چرا و چجوری ولی آزادم کردن و من دیگه قصد ندارم برم سراغش. من الان فقط میخوام برم پیش تنها امید زنده بودم. تنها عشقم، تموم زندگیم، تنها دختر زندگیم. دیگه بدون اون نمیتونم! باید برم. باید برم پیشش! رایان: کی؟ پیش کی باید بری؟ رادین با بغضی که تو صدایش موج میزد گفت: تکدونه خواهرم. سالهاست که بدون پشت و پناه تنهات گذاشتم. خونسرد گفتم: ولی تو جایی نمیری! عصبی داد زد: تو حق نداری به من دستور بدی! من مجبور نیستم به حرفات گوش کنم! ریلکس گفتم: چرا مجبوری! رئیس ما باعث شده تو آزاد شی! باید ببرمت پیشش! رادین عاجزانه گفت: رئیستون ازم چی میخواد؟ اصلاً اون کیه؟ من چرا باید برم پیشش؟ اومدم حرفی بزنی که ریما تو همون حالت گفت: باید بیای پیشم چون به برادر بزرگترم نیاز دارم! چشمای رادین درشت شد! با نیش باز گفتم: این رئیس بود! ریما با قدمای لرزون اومد سمتمون. تا حالا انقدر شکننده ندیده بودمش. با ترس بلند شدم و دستشو گرفتم. آروم گفتم: حالت خوبه؟ همونجور که زل زده بود به رادین گفت: خوبم. رادین اول یه ذره متعجب زل زد به ریما بعد یهو عین جنی ها از جاش پرید! رادین: ری... ریما! ریما لرزون گفت: سلام داداشی! تا اینو گفت با یه قدم بلند خودشو رسوند به ما و ریما رو کشید تو بغلش. ریما عین جوجه تو بغلش میلرزید. حالا من یه گوشه واستادم دارم میترکم از حسودی! چرا وقتی تو بغل منه خودشو اینجوری جمع نمیکنه؟ هر وقت منو بغل میکنه سعی میکنه با اون هیکل کوچولوش منو با این هیبت بگیره تو بغلش! حالا من دارم از حرص به گاز زدن زمین فکر میکنم. ریما که یه ذره آروم شد پیشونیش رو بوسید. نشست رو مبل و ریما رو هم نشوند رو پاش. منم نشستم رو مبل روبه

رویشون. رادین هی ریما رو ناز میکرد و میبوسید منم عین خل و چلا داشتم حرص میخوردم! از حرصم پامو تند تند تکون میدادم که دیدم رادین داره بدجور نگام میکنه! منم که دیدم اوضاع خرابه با نیش باز گفتم: ما هم اینجا نشستیم! جزو دکوراسیون اتاق که نیستیم! یه معرفی، چیزی! ریما یه چشم غره ی بامزه برام رفت و گفت: نه اینکه تو هم اصلا نمیشناسیش! رادین یه لبخند کوچیک زد و گفت: ولی من که ایشونو نمیشناسم! ریما با ذوقی که کاملاً تو صداش معلوم بود بلد شد و بین منو رادین واستاد. ریما: رایان تو که رادین رو میشناسی، رادین این رایانه. داداش کوچیکم. بهتره بگم داداش کوچیکمون! رادین گیج نگامون کرد. قبل از اینکه ریما چیزی بگه گفتم: وقتی 17 سالم بود ریما سرپرستیم رو به عهده گرفت. رادین متعجب گفت: ریما الان باید 27 سالش باشه... پس... میتونم بپرسم چند سالت؟ ریما با خنده رو دسته ی مبلی که من روش نشسته بودم نشست و دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت: رایان قیافش غلط اندازه! 25 سالش بیشتر نیست! رادین مبهوت گفت: من گفتم 31، 32 رو شاخشه! با خنده دستمو دور کمر ریما حلقه کردم و گفتم: تقصیر این وروجکه. در هفته 3 روز بدن سازی و 2 روز رزمی دارم. روزی حداقل 3 تا 4 ساعت! بعید نیست انقدر گنده بشم! رادین با خنده گفت: گنده چیه؟ خبر نداری! هیكلت فجیح دختر کشه! حالا چند تا دوست دختر داری؟ با خنده شونمو انداختم بالا! رادین: هیچی؟ نه بابا! ریما: داداشم یه خورده خجالتیه! خودم یکی واسش جور میکنم. سعی کردم لبخند بزنم ولی فشاری که به کمرش وارد میکردم دست خودم نبود! متعجب نگام کرد. زیر لب گفتم: من اسم دارم! شد بار 1535 ام! با خنده گفت: خب حالا! آگه میشه رادین رو ببر به اتاقش تا یکم استراحت کنه. رایان: به روی چشم! وجدانو گذاشتم کنار و لپشو آبدار ماچ کردم که خندش در اومد. تو راهرو بودیم که رادین گفت: پس الان 8 ساله که با ریما زندگی میکنی؟ رایان: تقریباً. 4، 5 ماه اول پیش ماهرخ بودم. ریما نمیداشت پیشش باشم. رادین: ماهرخ؟ دایمون؟ رایان: آره 5 ماه پیش ماهرخ بودم. رادین: چرا نمیداشت پیشش باشی؟ رایان: میگفت خطرناکه. به خاطر شغلش میگفت، من.... دیدم صداش نیامد برگشتم دیدم از پنجره زل زده به بیرون. رادین: اینجا کجاست؟ هنوز تو تهرانیم؟ با خنده زدم رو کتفش و گفتم: آره داداش تهرانیم. اینجا هم شهر ریماست، لژ ریماست. جایی که زندگیه ما توش امنه!

شب بعد شام کلی با بابا شطرنج بازی کردیم و خندیدیم. هر چی باشه آخرین شبیه که ما با هم تو یه خونه ایم، از فردا مستقل میشم. دیگه وتشه که ریما رادان بشه همونی که باید باشه، هنوزم کینه هامو مو به مو یادمه! از فردا ریما میشه همون ریمایی که خراب میکنه، نابود میکنه! همون ریمایی که باید باشه، مخرب، ویرانگر! تقریباً سه ماه پیش یکی از بزرگترین شرکت های آلمانی رو هک کردم و بعدش خیلی دوستانه تهدید به سواستفاده از اطلاعات کردم! اونا هم با روی گشاده و آغوشی باز ازم خواستن که برنامه نویس و هکر پشتیبان شرکتشون باشم. خب تو این دو ماهی که از شراکتمون میگذره درآمد خوبی نسیم شده! یه چندتا از شرکتایی که قبلاً و بعضاً الان با شرکت اون رامین عوضی (بابام!) همکاری داشتن رو کله پا کردم! آگه بابا بفهمه کلاه سیاه میذارم سرم پوست از سرم میکنه! همون

اوایل فهمیدم که اگر بخوام طرف دولت و قوانین و راه های درست و انسانی برم به جایی نمیرسم. پس باید به فکر خودم و افرادم باشم. همونطور که لب پنجره نشسته بودم و به درختچه ها و دریاچه خیره بودم یه لبخند نشست رو لبم. چند تقه به در خورد. سر جام نشستم و اجازه ی ورود دادم. رامتین: رئیس مهموناتون اومدن. یه دستی به کت و دامنم کشیدم و دنبالش رفتم سمت اتاق کنفرانس. مثل همیشه مقتدر و با اعتماد بنفس وارد شدم و سعی کردم زیاد به دهن های باز و چشمای درشت اون سه تا فرانسوی دقت نکنم! رضا صندلیمو کشید عقب، نشستم. دوست نداشتم بچه ها کارهایی بکنن که به مقام و جایگاهشون توهین کنه ولی چه کنم که به کسی جز همین 5 نفر اعتماد کامل ندارم و نمیتونم اجازه ی ورود شخص غریبه ای رو به اتاق بدم! زل زدم بهشون. معلوم بود هل شدن و این کاملاً از حرکات دست ها و پاهاشون معلوم بود. یکیشون که نسبت به بقیه مسن تر بود با لهجه ی غلیظ فرانسوی شروع کرد به حرف زدن. اول خودشو موسیو کارسیقو معرفی کرد و بعدش گفت که اون دو تا بوزینه هم که از اول دارن چشممو درمیارن پسرانشن. موسیو: خانم رادان لطفاً ما رو ببخشید ولی به ما حق بدین که تعجب کنیم! ما اصلاً انتظار نداشتیم که رئیس کارخونه ی ژنرال یه خانوم باشن. اخمام رفت تو هم، باز بحث برتری مردا! کارسیقو که اخمای تو هم منو دید سریع جملشو اصلاح کرد. موسیو: خواهش میکنم عذرخواهی ما رو پذیرا باشین. ما اصلاً قصد بدی نداشتیم، در واقع منظورم این بود که انتظار نداشتیم شما انقدر کم سن و سال باشین. فکر نکنم بیشتر از 23 سال داشته باشین. درست میگم؟ مرتیکه کچل نیششو واسه من باز میکنه! خیلی جدی گفتم: خیر، حدستون کاملاً اشتباه بود! 19 سال! کچلو کلا کپ کرد و ترجیح داد فکشو ببندد! لب تابمو باز کردم و یه نگاه به پرونده ی کارخونشون انداختم. نمه نمه اخمام باز شد. باید حدس میزدیم.... وضعشون افتضاح بود! مثل همیشه عاشق موردای درب و داغون و رو به ویرانیم! عاشق اینم که خودم بهشون جون بدم. یه نگاه خونسرد بهشون انداختم و رو بهشون گفتم: پیشنهادتون رو قبول میکنم، میتونین رو کمکم حساب کنین! به نظر خودم که عادلانه بود 60 درصد سهام بعد سرپا شدن دوباره ی کارخونه به من برسه! بدبخت از خوشحالی داشتن میپوکیدن! بعد کلی تشکر از رو میز بلند شدن. قدم برنداشته یکی از پسرا به اون یکی به ایتالیایی گفت: بدجیگر یه! بنظرت میشه مخشو زد و بهش نزدیک شد؟ قبل از اینکه اون یکی جوابشو بده به ایتالیایی گفتم: اگر میخواید حرفتون رو متوجه نشم بهتره به یه زبان دیگه حرف بزنین! شاید زبان رایج در آمازون! قرمز شدن! امیر علی ریز ریز میخندید! بین بچه ها فقط امیر ایتالیایی میفهمید. از سامیار خواستم تا ترتیب اقامتشون رو تو یکی از بهترین هتل ها بده تا با خاطره ی خوب از ایران برن. لب تابمو برداشتم و رفتم تو اتاق کارم. پرونده ی سنگینی رو برداشته بودم، البته برای بقیه سنگین بود نه من! در هر صورت باید براش وقت میذاشتم. فوقش یه هفته کار میبرد. هفته ی پر کاری بود. هر کجا که میرفتم لب تاب و تب لثم دستم بود و سرم تو کار. ولی بالاخره به نتیجه رسیدم، یه نتیجه ی خوب! با لبخند به نمودار افزایش سهام و پیشرفت کارخونه ی کارسیقو نگاه میکردم. این یه نقطه ی پرش واسه منه! نجات یه کارخونه ی بزرگ و تقریباً ورشکسته میتونه خیلی سر و صدا کنه! صدای تلفن رو میز باعث شد پیام تو این دنیا. ریما: بگو. اشکان: رئیس موسیو

کارسیقو پشت خطن. ریما:وصلش کن. کارسیقو هیجان زده گفت:سلام خانوم رادان. ریما:سلام موسیو کارسیقو. موسیو:خانوم واقعا باورم نمیشه، شما... خندون گوشتی رو گذاشتم رو دستگاه.یه کش و قوسی به کمرم دادم.با اینکه الان 6 ماه از شروع کارم میگذره و دقیقا 60 تا کارمند برای شرکت و 200 تا هم تو کارخونه دارم ولی بازم افراد مورد اعتمادم فقط همون 5 نفرن! حالا خوب شد همون اول حرف بابا رو گوش دادم و کارخونه رو به بیرون از شهرم انتقال دادم.اصلا دوست ندارم خودمو افرادم تو هوای گرفته و آلوده نفس بکشیم!تلفن رو برداشتم و به اشکان گفتم که بچه ها رو تو اتاقم جمع کنه.یه روز اشکان نباشه تموم برنامه هام بهم میخوره!باید حقوقشو زیاد کنم!جدی زل زدم بهشون. ریما:وسایلتون رو جمع کنین،یه هفته میریم فرانسه! رامتین صداشو صاف کرد و گفت:رئیس سفر کاریه؟ ریما:نه!تفریحی! چشماشون درشت شد. ریما:چیه آشغال!انتظار دارین فقط سرمون تو کار باشه؟!اگه دوست دارین باشه... سامیار:باشه باشه غلط کردیم،مدفوع خوردیم!ببخشید! از خنده غش رفته بودم!ریما:خوبه بابا!خودتونو با خاک یکسان کردی!نترسین فرزندانم،تفریحمون سر جاشه. نیش همشون تا بناگوش باز بود!خدایا چرا من باید گیر این دیوونه ها میوفتادم؟!انگار نه انگار همشون بالای 25 سالن!اخم رامتین تو هم بود. ریما:چیزی شده شوکولات؟ رامتین:بنظرت با این سابقه ی درخشانمون چجوری باید ویزا و پاسپورت بگیریم؟!تا جایی که میدونم نه من نه این خرفتا جعل مدرک بلد نیستیم!تو.... با لبخند شیطننت آمیزی 5 تا پاکت گذاشتم رو میز و گفتم:ولی من...خوبشم بلدم!اسمتون رو پاکتا نوشته،ورشون دارین. عین این بچه دبستانی ها که به ورقه های روی میز معلمشون حمله میکنن هجوم آوردن سمت پاکتا! ریما:خاک تو سرتون کنم! بچه ها بدون توجه به من مشغول دید زدن مدارکشون بودن. یهو رضا داد زد:ریما!من از اسم بهنام متنفرممممممممممم! از خنده غش رفتم!بقیه هم گرفتن که از قصد اینکارو کردم و با خنده همراهیم میکردن! ریما:خب حالا!سه،برین وسایلتون رو جمع کنین فردا بلیط داریم. بچه هاخندون رفتن بیرون.از اولم قصدم همین بود،سر کار جدی و خشک، موقع تفریح شوخ و دیوونه!

سانیار:چرا بیداری؟مانی:تو چرا بیداری؟یه خمیازه کشید و بالششو انداخت کنارم و سمت چپم دراز کشید و قبل از اینکه چیزی بگم دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو گذاشت رو شونم!هنگ زل زدم بهش!مانی همونجور که خودشو تو بغلم جابجا میکرد تا راحتتر باشه گفت:چشماتو ببند فکر کنم کبری جونم...سه سوت خوابت میبره!با خنده گفتم:دیوونه پاشو!میشینن فیلما رو چک میکنن فکر میکنن مشکل داریم!مانی سرشو گذاشت رو سینم و گفت:نمیبینن!دوربینا تا دو روز رفتن واسه تعمیر و نسب برنامه ی جدید!مشکوک گفتم:تو از کجا میدونی؟مانی:دیروز از اون بی پدر شنیدم!البته داشت با صالحی حرف میزد من اتفاقی شنیدم!متعجب گفتم:بی پدر؟بی پدر کیه؟مانی:چقدر خنگی سانی!پدرام جونتو میگم دیگه!یه زره فکر کردم...یهو از جام پریدم که دستم خورد تو صورت مانی و صدای آخ و اوخش بلند شد!شرمنده و نگران رفتم سمتش و دستشو از رو دهنش

برداشتم. سانیا: شرمنده! هیجان زده شدم! ببینم چی شده. مانی: از اینکه به پدرام گفتم بی پدر هیجان زده شدی؟ سانیا: هیس! یه دقیقه لال شو! اه... گوشه ی لبِت پاره شده! تا اینو گفتم مانی شروع کرد به کولی بازی! سانیا: مانی... مانی... ساکت شو! الان یکی از این نره غولا میپره تو نقشمون بهم میریزه! مانی یهو ساکت شد و گفت: به دو شرط ساکت میشم! سانیا: بگو! مانی: اول لبمو بوس کن جاش خوب شه، بعد بهم بگو نقشت چیه! با چندش زدم تو سرش! سانیا: خاک تو سر کثیف کنم! از گل! مانی با خنده گفت: بوس رو بعدا ازت میگیرم! فعلا بگو نقشت چیه! سانیا: میدونی که ما برای بادیکار بودن نیومدیم اینجا! اینو هم خوب میدونی که قراره یه محموله ی خیلی بزرگ توسط این باند قاچاق بشه! حالا ما اومدیم ببینیم کی و کجا! باید قبل از اونا واکنش نشون بدیم و خبرا رو برسونیم به مافوقمون. مانی: اینا رو که خودمم میدونستم. نقشه ی اصلیت چیه! سانیا: باید تو این دو شب تا میتونیم اطلاعات جمع کنیم. باید بدویم دور و اطرافمون چه خبره تا بتونیم بریم جلو! باید نهایت استفاده رو تو این دو روزی که دوربنا خرابه بکنیم! مانی: الان میخوای بری ببینی چه خبره؟ سانیا: نه بابا! چه کاریه؟ الان میگیرم کپومیدارم صبح با یکی از دوستان نره غول میرم ببینم چه خبره و چه دم و دستگاه و امکاناتی دارن! مانی: خیلی خوب بابا! سانیا: پاشو بریم! مانی: برو گمشو! هنوز از جونم سیر نشدم! پامونو از در نداشتیم بیرون یکی از این نگهبانا که در نوع خودشون هیولایی هستن درسته قورتمون میدن! کلافه بلند شدم و دستشو گرفتم و کشیدمش سمت اتاق خواب. سانیا: مطمئن باش انقدر بد مزه هستی که اگه سگم بخورت دنده عقب میره! کسی نمیخورت بابا! مانی شیطون گفت: مگه چشیدی که میگی بدمزم؟ با حرص بالش روی تخت رو پرت کردم سمتش که اگه جاخالی نمیداد مغزش میپاشید روی در! بعد از اینکه یه دست لباس اسپرت تمام مشکی پوشیدیم از پنجره پریدیم پایین. بیرون رفتن از در ورودی حماقت محض بود! واحدمون هم طبقه دوم بود و مشکلی پیش نمیومد. البته مانی هی غرغر میکرد که اونم زیاد مهم نبود! پشت یکی از مجتمع ها پنهون شدیم. مانی: کجا میخوای بری؟ یه ذره فکر کردم... اولین جایی که دوست داشتم ببینم توش چه خبره یکی از مجتمع ها بود که معلوم بود مسکونی نیست و ته شهرک بود. یه دیوار سه متری هم که حالت حلالی داشت اونا از بقیه ی مجتمع ها جدا میکرد. سانیا: بریم ته شهرک... مجتمع بلوک 13! مانی با ذوق گفت: گفتم! بلوک 13 یاد فیلم بلوک 13 افتادم... ای جونم هیجان! سانیا: مانی... مانی: باشه خفه میشم! چرا انقدر به من گیر میدی بزمجه؟ آخ! چرا میزنی؟ با تموم دقت و توانایی که از خودمون سراغ داشتیم خودمونو رسوندیم به ته شهرک. پشت دیوار یکی از مجتمع های نزدیکش پشت بوته ها قایم شدیم. داشتم اطراف رو دید میزدم که چشم خورد به دو نفر که یه ذره اونور تر پشت بوته ها و درختچه ها قایم شده بودن! آروم زدم به بازوی مانی و با چشم به اونا اشاره کردم. مانی آروم گفت: جاسوس؟ شونمو انداختم بالا! با اشاره به مانی فهموندم که از پشت آروم بهشون نزدیک شیم. باید زودتر دست بکار شیم. هوا ابری بود و اصلا چهره هاشون معلوم نبود. دو قدم مونده بهشون برسیم انگار یکیشون متوجه حضورمون شد! سریع بلند شدن و گارد گرفتن! قد متوسطی داشتن و هیکلشون زیاد درشت نبود... پس حریفشونیم! قبل از ما حمله کردن. خیلی حرفه ای کار میکردن! حداقل اینی که من گیرش

افتاده بودم خیلی جونور بود! یه لحظه حواسم به مانی که طرفو از پشت لاک(لاک: قفل کردن بدن حریف با دست یا پا) کرده بود پرت شد که این یکی با پا محکم زد تو کتفم! با حرص برگشتم سمتش و چپ چپ نگاهش کردم! آروم و عصبی گفتم: درد گرفت بی شعور! ابروشو شیطان انداخت بالا! با یه حرکت چرخشی اومد بزنه تو گردنم که جاخالی دادم و زیر پاشو خالی کردم. قبل از اینکه به خودش بیاد و بخواد از رو زمین بلند شه نشستم رو شکمش! صدای آخش بلند شد! ابرمو انداختم بالا و خبیث گفتم: چی شد؟ دردت اومد مرتیکه؟ با حرص زل زد تو چشمم. خشم تو چشمای مشکیش شعله میکشید! چشم چرخوندم سمت مانی که دیدم دست و پای طرفو بسته و با نیش باز بالا سرش نشسته! این جونور طناب از کجا آورد؟ هیچی از این بعید نیست! خواستم پارچه ی روی دهن و دماغش رو بردارم که دستمو پس زد! عصبی با یه دست دستاشو گرفتم و با دست دیگم از تو جیمم یه بست پلاستیکی درآوردم و دستاشو بستم! چقدر لاغر و نحیفه! آبروی هر چی مرده برده! با نیش باز پارچه رو برداشتم که چشمم از کاسه دراومد! با حرص نفشو فوت کرد بیرون و گفت: از رو شکم بلند شو گوریل! له شدم! یه لبخند کج نشست رو لبم! سانیار: به به نیکا خانوم! چه عجب! از اینورا؟ مانی متعجب گفت: نیکا؟ سریع دستمال روی صورت اون یکی رو برداشت و متعجب گفت: نیلا تویی؟ چطوری دختر؟ نیلا چپ چپ نگاهش کرد که خود به خود ساکت شد! با یه خنده ی ریز از رو شکمش بلند شدم. برام چشم غره رفت و دستاشو گرفت جلوم... یعنی باز کن! با پوزخنی گفتم: هنوز نگفتی اینجا چیکار میکنی! نیکا: ما رو بگو با کی اومدیم دور دور! از تو جیش یه فندک اتمی درآورد و نشست رو زمین. فندک رو گذاشت لای کفش هاش و روشنش کرد. یه قسمت از بست رو گرنا داد و خیلی راحت بست رو باز کرد! بلند شد و فندک رو گذاشت تو جیش و با یه پوزخند از کنارم رد شد! حرصم دراومد! با حرص بازو شو گرفتم و گفتم: نگفتی اینجا چیکار میکنی! بازو شو از تو دستم درآورد و با حرص و کنایه گفت: کارایی که من و خواهرم میکنیم به شما ربطی نداره! ایندفعه محکمتر بازو شو گرفتم و گفتم: تا وقتی که با هم اومدیم اینجا و قصد هممون جاسوسیه ربط داره! عصبی زل زد تو چشمم و گفت: تو که میدونی چرا میپرسی؟ بی خیال بازو شو ول کردم و گفتم: فقط خواستم مطمئن بشم! مانی هم دست و پای نیلا رو باز کرده بود و داشت با هاش گل میگفت و گل میشنوفت! با پا زدم تو رونش و گفتم: جمع کن بریم به کارمون برسیم! صدای نیکا رو از پشت سرم شنیدم که گفت: چرا دارین جاسوسی میکنین؟ اطلاعات رو برای چی میخوانین؟ با کنایه گفتم: کارایی که من و داداشم میکنیم به شما ربطی نداره! راهمو سد کرد و گفت: تا وقتی که ندونیم چرا اینجا بین میذارم باهامون بیاین! با پوزخند گفتم: کسی هم نخواست که با شما بیاد! نیکا: آها! اونوقت میشه بگین چجوری میخوانین از در امنیتی رد بشین؟ شونمو انداختم بالا و گفتم: معمارا هنوز طرز ساختن دیوار رو یادشون نرفته! دیوار دوست من! نیکا: اونوقت میتونم بیرسم وقتی از دیوار پریدین اونور با یه گله محافظ و سگ تعلیم دیده میخوانین چیکار کنین؟ مشکوک نگاهش کردم! یعنی داشت راست میگفت؟ سانیار: تو از کجا میدونی پشت دیوار چه خبره؟ نیکا: دیشب فهمیدم! امشب و فرداشب هم که دوربینا خرابه اومدیم واسه جاسوسی! سانیار: تو از کجا میدونی دوربینا خرابه؟ کلافه

گفت: از پدرام شنیدم.. البته داشت به صالحی میگفت که من شنیدم! دقیقا پشت سر داداشت بودم! حالا بگین چرا اینجا اینسان! سانیار: دوست ندارم اینجا حروم شم! دنبال یه دست آویزم! چشمش برق عجیبی زد! نیکا: درست است ار تو و داداشت دل خوشی ندارم ولی با هم بهتر میتونیم بریم بالا! اما هم میخوایم بریم مقر اصلی! سانیار: همکار شیم؟ نیکا: همراه! سانیار: چه فرقی داره؟ بزنین بریم! اون دو تا کنه هم رو از هم جدا کردیم و راه افتادیم سمت بلوک 13! نزدیک دیوار 7،8 نفر قدم رو میرفتن. قدشون بلند بود و هیکلی بودن! مانی قفل کرده بود سرشون! نیکا و نیلا از تو جیبش. م یه سری لوله ی چوبی مثللوله خودکار بیرون آوردن و شروع کردن به نشونه رفتن. با هر فوتشون یه نفر بیهوش میوفتاد رو زمین! مانی آروم گفت: اه ه ه ه! چه خفن! بعد 5 دقیقه همشون بیهوش رو زمین افتاده بودن. من و مانب 2 دقیقه ای همشون رو جمع کردیم و بردیم یه گوشه. دنبال نیکا راه افتادیم. انگار راه رو بلد بود! جلوی یه در و استاد که رمز خور بود. رمز رو وارد کرد و در باز شد! یه در دیگه پشتش بود که انگار آسانسور بود! اسکن چشمی داشت. نیکا بی خیال رفت جلوی اسکن و اسکنر یه دور چشماشو اسکن کرد. چراغ سبز شد و در آسانسور باز! پس لنز چشم نیکا... اوف خدا! تو آسانسور ذهنم خیلی درگیر بود. از یه طرف لنز چشم نیکا، رمز ورودی و از همه بدتر... وقتی اسکنر سبز شد یه آرمی روی مانیتورش اومد. عکس یه شیر نر بود که یه مار کبری دورش چنبیره زده بود! از اون بدتر که آرمش حالت نماد های یونانی بود و این یعنی این آرم رمزیه، یه معنی خاصی داره که متاسفانه من اصلا ازش سر در نمیارم! بی اختیار رو به نیکا گفتم: اون آرم... نیکا: آرم این باند قاچاقه! زیاد ذهنتو درگیر نکن... کسی تا حالا نتونسته بفهمه معنیه این آرم چیه! سانیار: رمز در ورودی رو از کجا آوردی؟ بی خیال گفت: پدرام بهم داد! شکه گفتم: چی؟ نیکا: پیچ پیچی! ساکت شو ببینم! همون لحظه آسانسور و استاد و دو تا بوق زد و چراغا قرمز شد! نگران و کفری خیره شدم به نیکا. بی خیال رفت سمت اسکنر و یه جعبه ی کوچیک از جیبش درآورد. در جعبه رو که باز کرد فهمیدم لنزه. نیلا هم رفت کمکش و با دقت لنز مشکی رو از چشمش برداشت و لنز جدید رو براش گذاشت. رفت جلوی اسکنر و بعد 5 ثانیه اسکنر سبز شد و آسانسور دوباره راه افتاد! مانی بهم نزدیک شد و گفت: اه ه ه ه! چقدر خفن! اگه میدونستم جاسوسی انقدر خفنیته داره بجای پلیسی میرفتم جاسوس میشدم! با پوزخند آروم گفتم: واسه خفنیته میخواستی جاسوس بشی یا همکاری! مثل نیلا خانوم؟ یه ذره فکر کرد و لب و لوچشو کج کرد و گفت: هم خفنیته هم نیلا هم پول خویش! با پوزخند گفتم: حالا از کجا میدونی پولش خوبه؟ مانی: اگه خوب نبود نمیتونستن از این لنزای تعجیل هویت بخرن! ابرمو انداختم بالا و نیشخند زدم! آروم گفتم: الان این یعنی خوبه ادامه بده؟ سانیار: دقیقا! مانی: این لنزایی که نیکا ازش استفاده میکنه که گیر اسکنر ها نیوفته هر کدوم حداقل 20 تا 25 یلیون پولشه! متعجب گفتم: مطمئنی؟ مانی: آره! چند وقت پیش یه مقاله در موردشون خونده بودم! پولدارن جون داداش! ریما* ریما: همه ی وسایلتون رو جمع کردین؟ چیزی جا نداشتین؟ همه با هم یکصدا گفتن: نه... خیر! من و رایان و رادین و رامتین با لندکروز من رفتیم و رضا و سامیار و امیر با پرادوی اشکان! چشم اشکان بیچاره رو دور دیدن و ماشین و کارت سوختشو بلند کردن! خیلی دوست داشتم صبر کنم تا

اشکانم از مسافرت کاریش برگرده و بعد بیایم شمال ولی رایان دیگه داشت مخمو میخورد! خیلی وقت بود بهش قول داده بودم که یه سفر شمال بیایم. خودم چند باری اومده بودم ولی تابحال رایان رو با خودم نیاورده بودم. جاده چالوس از همیشه سرسبز تر به نظر میرسید و بچه ها حسابی سرحال شده بودن. یه ماه بعد از سرپا شدن کارخونه ی سعید خیلی رو بچه ها فشار بود. همشون چه از نظر فکری چه از نظر جسمی داغون بودن! بعد 3 ساعت رسیدیم چالوس. بچه ها ریختن پایین و یه عالمه تنقلات گرفتن و دوباره راه افتادیم. چند ساعت بعد ماشنا تو حیاط ویلا پارک بود و ما هم چمدون بدست داشتیم میرفتیم سمت ویلا. ویلا فضای سبز و دلپذیری داشت و بچه ها رو خیلی سرحال آورده بود. بیچاره ها انقدر تو دفترشون و فضای بسته موندن که یادشون رفت گل و بلبل چه شکلیه! انقدر خمار خواب بودم که اصلا نفهمیدم چمدونم رو کجا ول کردم و تو کدوم اتاق خواب رفتم! بدیه اینکه نمیتونم تو ماشینم بخوابم همینه! تازه خوابم برده بود که در باز شد و یه نفر اومد تو. اصلا حوصله نداشتم برگردم ببینم کیه! اومد و کنارم دراز کشید! رایان! سرمو بلند کرد و بازو شو گذاشت زیر سرم و منو کشید تو بغلش. خمار گفتم: نکن رایان! ریز خندید و لبشو گذاشت رو لبم. انقدر خسته و خمار بودم که ترجیح دادم بیخیالش شم و بذارم هرکاری دوست داره بکنه! تو عمق خواب بودم که حس کردم یه نفر داره صدام میکنه! کیه؟ چقدر صداش آشناست! دوباره سعی کردم بخوابم... واستا ببینم... اینکه... اینکه... رادین؟ یهو چشمامو باز کردم که دیدم پایین تخت نشسته و داره با یه لبخند شیطانی نگام میکنه! رادین: روده کوچیکه بزرگه رو لقمه کرد! نمیخواین بیدار شین؟ بیدار شیم؟ سریع یه نگاه به خودم انداختم! خاک بر سرم! رایان چرا اینجوری منو قفل و زنجیر کرده؟ اصلا نمیتونستم تکنون بخورم! آروم گفتم: رایان... رایان! رایان خمار گفت: هوم؟ ریما: بیدار شو دیگه! ولم کن... ولم کن پسر خوب! رایان مودی و خمار خندید و لبشو قنچه کرد! جان! الان میخواد جلوی رادین ببوسمش؟ عمر! رایما: رایان بلند شو... ولم کن پسر.. اه! رایان: تا یه بوس ندی ولت نمیکم! هر چی زور زدم نتونستم از بغلش بیام بیرون. لااقل چشمامم باز نمیکرد که ببینم رادین بالا سرمونه! ریما: رایان جان ولم کن! ما تنها نیستیم پسر خوب! رایان مودی خندید و گفت: بله بله میدونم! وقتی یه دختر و پسر نامحرم زیر یه سقف تنهان نفر سوم شیطانه! آره میدونم! رادین دستاشو گذاشته بود جلوی دهنش و از خنده کبود شده بود! داشتم از خجالت آب میشدم! دیدم نخیر! این به هیچ سراطی مستقیم نیست! سریع و کوتاه بوسش کردم که باخنده ولم کرد. رایان: این قول نبود! بعدا بقیشو با هم حساب میکنیم! با خجالت نشستم رو تخت و یه دسته از موهامو که تو صورتم بود زدم پشت گوشم. رایان که هنوز متوجه رادین نشده بود با خنده گفت: ریما تا حالا دقت نکرده بودم بدنت انقدر سفیده! جان؟ بدن؟ سریع یه نگاه به خودم انداختم که دیدم ای داد! بی شرف شدم رفتم! این بیشعور کی تاپمو درآورده بود؟ با خجالت یه جیغ کشیدم و چپیدم زیر پتو! دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو بلعه! رایان با ذوق خندید و گفت: یه جوری میکنی انگار نه انگار دو ساعته همینجوری تو بغل بنده تشریف داری و منو تا مرض سخته بردی! بابا منم مردم! کی میشه مال من شی؟ با حرص گفتم: خفه شو بزغاله! یهو با صدای خنده ی رادین از جا پریدم! چنان قهقهه میزد

دوست داشتم بمیرم از خجالت! رایان متعجب و هل گفت: رادین! از کی تا حالا اینجا ای؟ من... یعنی ما...! الان وقته تنه پتست؟ آبروم رفت! رادین با خنده گفت: از اولش! حالا هم سرخ و سفید شدن بسه! بیاین بریم ناهار بخوریم که تلف شدیم از گرسنگی! فکر کنم رامتین سامیار و امیر رو خورده رفته سراغ بقیه! رایان سریع گفت: باشه... باشه... تو برو ما هم الان میام! رادین با خنده رفت بیرون. صدای در که اومد با حرص از زیر پتو اومدم بیرون. با حرص جیغ زدم: رایان! آبروم رفت! چرا هر چی بهت میگم ولم ککن تنها نیستیم میگی بوس بوس! حالا خوب شد؟ آبرومون رفت! دیدم صدای در نمیداد. چشمامو که از حرص بسته بودم باز کردم دیدم با دهن نیمه باز و چشمای خمار زل زده به بالا تنم! خاک تو سر هیزت کنم! با حرص یه جیغ کشیدم و افتادم دنبالش! بالاخره دم در خفتمش کردم. ریما: واستا ببینم کروکدیل! رایان داشت میخندید که یهو اخماش رفت تو هم و دستشو گذاشت رو قفسه سینش! قلبم از حرکت ایستاد! رایان از بچگی مشکل قلبی داشت! درسته که زیاد جدی نبود ولی حتما نیاز به قرصاش داشت! سریع زیر بغلش رو گرفتم و بردمش سمت تخت و آروم خوابوندمش رو تخت. ریما: رایان جان نفس عمیق بکش الان میام. سریع رفتم سمت کیفم و از توش قرصای رایان رو پیدا کردم. تموم بچه ها از جمله خودم یه نمونه از قرصای رایان دستشون هست که اگه رایان نیاز داشت و دم دستش نبود بهش برسونن. وقتی رسیدم به تخت روی تخت نبود! هل شدم و رفتم سمت در. دیدم با نیش باز داره تو راهرو عقب عقب میره! رایان: اگه فیلم نمیومدم میگرفتیم تلکم میکردی! اخمام رفت تو هم و با حرص رفتم سمتش که یهو اخماش رفت تو هم و با قدمای بلند اومد سمتم! متعجب سر جام واستادم. عصبانیتم جاشو به بهت داده بود! وقتی رسید بهم دستمو گرفتم و با خودش کشید سمت اتاق. رفتیم تو و درو بست. صدام در نیومد! هنوز تو بهت بودم. با حرصی که کاملاً تو صدای معلوم بود گفت: همینجوری تا کجا میخواستی دنبالم بیای؟ برات مهم نبود که بقیه با این وضع ببینن؟ وضع؟ کدوم وضع؟ یه نگاه به خودم انداختم... و... ای داد و ببداد! من همینجوری رفته بودم تو راهرو؟ با لباس زیر؟ میدونستم عصبیه و اگه چیزی بگم عصبی تر میشه پس ترجیح دادم ساکت شم و چیزی نگم! منو برد تو اتاق و دستمو ول کرد و رفت سمت کمد. یکی یکی لباسام رو درمیاورد و نگاه میکرد! رایان: سبزه بهت نمیداد... زرده، از زرد بدم میاد! زیادی قرمز تو چشمه... زیادی بازه، همه ی جونت پیدااست و....! دیگه داشت اعصابم رو خورد میکرد، تموم کمد رو بهم ریخت! بالاخره به یه بلوز آستین سه ربع مشکی. قرمز رضایت داد! با نیش باز اومد سمتم. عصبی و دست به کمر نگاش میکردم! رایان: اخماتو واکن قربونت بچرخم! اخم اصلاً بهت نمیداد! اومد رو به روم واستاد و اول یه ذره زل زل خیره شد رو بالا تنم که باز داشت رو اعصابم میرفت! به زور نگاشو گرفت و زل زد تو چشمام. وقتی چشمای عصیم رو دید نیشش رو باز کرد. مظلوم گفت: خوب خوشکلن نمیشه نگاه نکرد! بعد بیخیال اول بند لباس زیرم رو که برگشته بود درست کرد بعد سریع خم شد و استخون ترقوم رو بوسید! ناخودآگاه چشمام بسته شد! دست خودم نبود... زیادی رو استخون ترقوم حساس بودم! چشمامو که باز کردم دیدم شیطان زل زده به من! با شیطنت گفت: میخوای ناهارو بی خیال شیم... نگاه خمارشو دوخت رو بالا تنم و

لرزون گفت: بریم بخوابیم؟ دیدم وضعش خیلی خرابه! سریع لباسمو از دستش گرفتم و دویدم سمت در! ریما: من خوابم نمیداد... گرسنمه! دستم رو دستگیره بود که از پشت بغلم کرد. با صدای لرزون دم گوشم گفت: دیوونم نکن ریما! فشار دستاش روی رونام و پهلوهام حالمو داشت عوض میکرد. نالیدم: رایان تو رو خدا اذیت نکن! رایان: باشه گلم. لااقل لباتو ازم دریغ نکن که اگه اینجوری برم سر میز همه میفهمن خمار چیم! با خجالت سرمو انداختم پایین! برم گردوند سمت خودش و بی معطلی لباسو گذاشت رو لبم! بعد 10 دقیقه آقا بالاخره رضایت داد ولم کنه تازه قول گرفت بقیشو بعدا باهام حساب کنه! سر میز همه منتظر ما بودن و با ورودمون به غذا حمله کردن! رادین شیطون نگام کرد که تا بناگوش سرخ شدم! رامتین هم تا ما رو دید ریز خندید! بقیه هم مشکوک نگامون میکردن! همه ی اینا دست به دست هم دادن تا ناهار کوفتمون شه! البته رایان اصلا به روی خودش نمیآورد و وضعش بهتر بود! ناهار که کوفتم شد. بعد ناهار پسرا هرکودومشون یه ور ولو شدن و خر و پفشون رفت هوا! البته ناحقی نشه... هیچ کدوم خر و پف نمیکردن! رایان با بالش اومد پایین پام دراز کشید. چپ چپ نگاش کردم! طلبکار گفت: تابحال چشم رو هم نذاشتم! تو بودی میتونستیتو اون وضع خوابی؟ براش چشم غره رفتم و دوباره مشغول برنامه نویسی شدم. چشمامو مالیدم و به اعداد روی صفحه خیره شدم. خودکارمو بین انگشت شصت و اشارم چرخوندم و خیره شدم بهش. رایان که نیم ساعتی میشد بیدار شده خودشو پرت کرد کنارم. رایان: چه میکنی آبجی جونم؟ با غیض نگاش کردم که با خنده گفت: دیدی چه حالی داره؟ حالا من دقیقا همین حس رو داشتم وقتی بهم میگفتی داداش! تازه تونستم منظورشو از اینکه میگفت بهم نگو داداش درک کنم! رایان: حالا دور از شوخی! داری واسه چی برنامه مینویسی؟ یه نگاه به ورقه انداختم که پر بود از عدد! یه لبخند عمیق زدم و گفتم: پروژه ی جدید! میخوام یه ذره به این جوجه پلیسمون کمک کنم! عمیق نگام کرد و گفت: ریما خودت بهتر میدونی داری چیکار میکنی ولی خواهشا آرامش فعلیمون رو ازمون بگیر! من تازه عشقم رو پیدا کردم... خودتو ازم بگیر... با شادی نگاش کردم و آروم گفتم: نگران نباش عشقم! همه چیز رو بسپر به خودم! یه نگاه به ساعت انداختم. 4 بعدظهر. رفتم سمت اتاق. نمیدونم سه ساعته چپیدن این تو دارن چیکار میکنن! چند تقه به در زدم. بعد چند ثانیه در باز شد و قیافه ی خندون رامتین آشکار شد! بدجوری نفس نفس میزد! یه نگاه به بقیه پسرا انداختم که وضعیثشون مشابه با رامتین بود! با تعجب گفتم: داشتین چیکار میکردین؟ رامتین: بازی میکردیم! ریما: چی بازی؟ رامتین با ذوق گفت: داشتیم هم دیگه رو قلقلک میدادیم هر کی زودتر جیش کرد باخته! متعجب زل زدم بهشون که حق به جانب نگاه میکرد. این وسط من و رایان متعجب زل زده بودیم به این موجودات ناشناخته! باید یه بیانیه بدیم بگیم هنوز انسان های اولیه حیات دارن و قابل برسین! سرمو به نشونه ی تاسف تگون دادم و گفتم: پاشن بریم دریا یه تنی به آب بزنیم! خوشحال موافقت کردن و سریع راه افتادن! انگار این عادت روشن مونده بود که من تا چیزی نگم سراغش نرن! عینک آفتابیم رو یه ذره رو صورتم جابجا کردم و لم دادم به صندلی. پسرا تو آب بودن و داشتن تو سر و کله ی هم میزدن و بازی میکردن! هر کی میدیدشون فکر میکرد یه اکیپ جوونن که مسن ترینشون 26 سالشه اومدن شیطونی! هیچ

کس مطمئنا باورش نمیشه که من 27 سالمه و پسرای شیطان 35 به بالام رو آوردم گردش! رایان مدام از تو آب بهم اشاره میکرد که برم پیششون ولی من ترجیح دادم خودمو بزنم به اون راه! اصلا دوست نداشتم برم تو اون آب کثیف و پر از میکروب! چشمامو بسته بودم و داشتم از نسیمی که میپیچید تو موهام لذت میبردم که یهو رفتم رو هوا! چشمامو باز کردم که دیدم رایان منو گذاشته رو کولش و بدو بدو داره میره سمت آب! جیغ زدم: رایان خیسم کنی میکشمت! رایان بدون توجه به تهدید من کار خودشو کرد و منو انداخت تو آب! با حرص اومدم رو آب و یه دستی به صورتم کشیدم! دیدم پسرا دورم حلقه زدن و خبیث نگام میکنن! این مارمولکا باز چه نقشه ای دارن؟ تا اومدم دهن باز کنم منو عین توپ پرت کردن هوا! یه جیغ کشیدم و منتظر شدم تا پشتم در اثر برخورد با آب داغون شه که مماس با آب گرفتم! با حرص جیغ زدم: کره خرا زورتون به من میرسه؟ ولم کنین! عین بچه های مهد خندیدن و دوباره عین گونی سیب زمینی پرتم کردن هوا! عین چی از حرص خوردن من غش غش میخندیدن و شعر یه توپ دارم قل قلیه رو میخوندن! خدایا گناهم چیه که گیر اینا افتادم؟ عین ننو منو تاب میدادن و مثل عقب مونده ها میخندیدن! فقط من پام برسه تهران همشون یه هفته تو تنبیهن! بعد از اینکه کلی باهام بازی کردن رضایت دادن ولم کنن. رفتم زیر آفتاب تا یکم خشک شم. اون ورپریده ها هم تک تک چکه کنون اومدن بیرون. خواستن برن تو ویلا که گفتم: تا خشک نشدین حق ندارین برین تو! همشون غرغر کنون اومدن رو ماسه ها ولو شدن! رایان خودشو انداخت تو بغلم و سرشو گذاشت رو پام و با نیش باز چشماشو بست. خندیدم و اروم زدم رو پیشونیش. بعد چند ثانیه رادین هم اومد سرشو گذاشت رو اون یکی پام. موهاشو نوازش کردم و پیشونیش رو بوسیدم. رایان با چشمای بسته اخماش رفت تو هم! خندیدم و پیشونیه رایانم بوسیدم. یهو دیدم رادمتین بدو بدو داره میاد سمتمون. رادمتین: منم... منم میخوام! متعجب زل زدم بهش. قیافه ی متعجب رو که دید پکر شد! ناراحت گفت: همین کارا رو میکنین که جوون مردم میره معتاد میشه! رادین با خنده نشست سر جاش و گفت: بیا.. بیا قربونت برم خودم ماچت میکنم! رادمتین با ناز نشست کنار رادین. رادین با خنده محکم لپشو بوسید. به شوخی بود ولی من خیلی خوب میفهمیدم که با تمام وجود و علاقه به رادمتین داره خالصانه بهترین دوستش رو میبوسه! نمیخوام! خب... حسودیم میشه! رادین دوباره رو پام دراز کشید و ایندفعه رادمتین هم رو پای رادین دراز کشید. بچه ها هم هر کدوم هم دیگه رو تکیه گاه قرار داده بودن و داشتن آفتاب میگرفتن! هر کس تو فکر خودش بود. منم ذهنم درگیر بود... درگیر بازی جدیدی که دارم با زندگیم میکنم! دیگه خسته شدم... یه جوری باید به جوجه پلیسمون کمک کنم و متوجه خودم بکنمش! دیگه پنهان کاری بسه.... وقت نمایشه! نیم ساعتی میشد که بچه ها رفتن تو ولی من دلم نمیاد که غروب آفتاب رو از دست بدم! رایانم هنوز رو پام دراز کشیده بود و زل زده بود به من! رایان: چی رو میخوای ببینی؟ ریما: زیبا ترین آفریده ی خدا! تو یه ساعته به چی زل زدی؟ با لبخند بهم نگاه کرد و اروم گفت: زیباترین آفریده ی خدا! یه حس خیلی قشنگی تمام وجودمو گرفت. خم شدم و کوتاه بوسیدمش. رایان معترض گفت: بیا بوس نده یا میدی درست و حسابی بده! چرا ضدحال میزنی؟ با خنده گفتم: همینم ریسک بود! اگه بچه ها

ببین چه فکرای که نمیکن! رایان: همین الانشم چه فکرای که کردن! به ساعته کنار ساحل وردل همدیگه لم دادیم و دا... ریما: هیسس! نگاه کن! تا پایان غروب آفتاب هیچکدوم پلک نزدیم! رایان به نفس عمیق کشید و گفت: قشنگه ولی هنوز زیباترین نیست! خم شدم و آروم پیشونیش رو بوسیدم. با لیف محکم رو پشتم میکشیدم تا هیچ اثری از چرک و چیلیهای دریا روم نمونه! چند تقه به در حموم خورد و پشت سرش صدای رایان اومد. رایان: ریما جان آگه میشه وقتی اومدی بیرون این لباسی رو که برات گذاشتم بپوش. ریما: باشه! سریع دوش گرفتم و اومدم بیرون. رو تخت به پیراهن ساده ی دکلمه که دامن چین چینی داشت خودنمایی میکرد. موهامو سریع سشوار کشیدم و بعد پوشیدن لباس رفتم بیرون. ناخودآگاه ابرو هام پرید بالا! پس بچه ها کجان؟ اومدم برم تو اتاقا که توجهم به فلشای کاغذی روی زمین جلب شد. فلشا رو دنبال کردم، از در پشتی که رفتم بیرون تموم شدن. سرمو که بالا آوردم چشمم خورد به آلاچیق قدیمی کنار ساحل که الان چراغونی شده بود و با گلهای رز سفید و آبی تزیین شده بود و رایان با به دست کت و شلوار طوسی و لبخند به لب وسط آلاچیق و ایستاده بود! تو دلم از هیجان زیاد آشوب بود. با قدمای آروم رفتم سمت آلاچیق. دم آلاچیق رایان اومد جلو و دستامو گرفت و منو با خودش بر تو. همونطور که عقب عقب میرفت منو وسط آلاچیق نگه داشت... دستمو ول کرد و جلوم زانو زد! چشمم از حدقه زد بیرون...! میدونستم خیلی دوسم داره ولی اصلا انتظار نداشتم رایانی که همه اونو با غرور سر به فلک کشیدش میشناسن جلوم زانو بزنه! زل زد تو چشمم و با صدای شادی گفت: وقتی بچه بودم از هیچ کس جز مامانم محبت ندیدم! با مرگ مادرم خدا به فرشته رو ازم گرفت و به فرشته ی دیگه بهم داد! تو زمانی که فکر میکردم اوج بدبختیتم پیدام کردی و اوج خوشبختیتم شروع شد! منو با خودت آوردی به سرزمین مادریم... ازم پشتیبانی کردی تا ازم چیزی بسازی که الان هستم! از بچگی احساس خاصی بهت داشتم... راستش همیشه خیلی دوست داشتم! ولی وقتی بهم میگفتی داداشی و ازم انتظار داشتی که بهت بگم آجی منم به این موضوع شرطی شدم و به خودم اجازه ندادم به چشم دیگه ای بهت نگاه کنم! تو فقط برام به خواهر بزرگتر و مهربون بودی که اندازه ی جونم دوست داشتم! احساساتم همونجور سر بسته موند تا وقتی که به شب به طور اتفاقی تو گوشه رامتین به کلیپ دیدم که توش من تو رو تو مستی بوسیده بودم. کلیپش مال وقتی بود که رفته بودیم دبی تفریح... چشمم دیگه درشت تر از این نمیشد! خندید و ادامه داد: با دیدن اون کلیپ احساساتم سر باز کرد. خیلی با خودم درگیر بودم تا به احساسات پاک و خالص خواهرانت خیانت نکنم! خیلی با خودم کلنجار رفتم ولی نشد که نشد، طاقت نیاوردم و تو جشنی که برای رادین گرفته بودی دوباره بوسیدمت! نمیخواستم به بوسه تو مستی بمونی! با چشمای درشت و بهت گفتم: تو... تو... مگه مست نبودی؟ با خنده سرشو انداخت پایین و گفت: نه! البته بودم ولی نه در حدی که ندونم دارم چیکار میکنم! بعد اون بوسه فهمیدم دیگه نمیتونم به چشم خواهر نگات کنم. کم دختر دور و برم نبود ولی تو برام به چیز دیگه بودی! دلم فقط تو رو میخواد. رادین زودتر از خودم فهمید دردم چیه... بهم گفت که باهات حرف بزنم و بهت بگم و احساساتمو پنهان نکنم. دیگه تحمل نداشتم... مدام و به هر بهونه ای که بود خودمو بهت نزدیک میکردم! به روز به مشکلی تو برنامه نویسی

داشتم و داشتم دنبالت میگشتم که بچه ها گفتن رفتی سالن. وقتی اومدم تو سالن اصلا متوجه حضورم نشدی! گوشه ی سالن داشتم تو آئیش جذابیتت میسوختم! تحملم تموم شد و باهات همراه شدم. یه نفس عمیق کشید و با لبخند گفت: اون روز، روزی که بهت ابراز علاقه کردم و دیدم که تو هم نسبت بهم بی احساس نیستی بهترین روز عمرم بود! زل زد تو چشمام و جدی گفت: ریما من بچه نیستم، میفهمم! میدونم از زندگی چی میخوام! تو تموم زندگیمی... تو اولین و آخرین عشقمی... ریما... با من ازدواج میکنی؟ دهنم باز مونده بود ولی هیچ صدایی ازش خارج نمیشد! رایان از سکوتم استفاده کرد و از تو جیب کتتش یه جعبه ی مخمل سرمه ای آورد بیرون. در جعبه رو باز کرد و با ذوق گرفت سمتم! با دیدن حلقه ی ساده ی تک نگین تو جعبه اشک تو چشمام حلقه زد! یه حلقه ی ساده ی مردونه هم پشت حلقم میدرخشید! حلقم؟ با چشمای خیسم زل زدم به چشمای رایان که علاوه بر ذوق و هیجان توش نگرانی هم موج میزد! نه! من این نگرانیه تو چشماشو نمیخوام! صدام در نمیومد فقط تونستم عین عقب مونده ها سرمو به نشونه ی مثبت تکیه بدم! تا عکس العملمو دید عین فخر از جاش پرید و منو سفت گرفت تو بغلش! دم گوشم زمزمه کرد: زندگیمی ریما! خوشبختت میکنم عشقم! یه ذره به سینش فشار آوردم و ازش فاصله گرفتم. نگران تو چشمام زل زد و سوالی گفت: ریما....؟ یهو به طور اتوماتیک نیشم شل شد و رو نوک پا بلند شدم و لبشو بوسیدم. خواستم عقب بکشم که دستشو دور کمرم حلقه کرد و ادامه داد. بعد یه بوسه ی طولانی ازش جدا شدم. تازه یادم اومد بخاطر رفتار احمقانه خجالت بکشم! سرمو انداختم پایین! با خنده سرمو بلند کرد و پیشونیم رو بوسید. جعبه ی حلقه ها رو از رو میز آلاچیق برداشت و حلقمو از توش درآورد و اومد سمتم. با ذوق عین دختر بچه ها دست چپمو گرفتم سمتش! حلقمو کرد تو انگشتم و بعد آروم دستم رو بوسید! با نیش باز حلقشو کردم تو دستش. بهم نزدیک شد و کوتاه و نرم لبمو بوسید! یهو با صدای دست و جیغ و سوت از جا پریدیم! با تعجب برگشتیم سمت ویلا. پسرا سرشونو از پنجره ی رو به دریا آورده بودن بیرون و با شادی دست میزدن! از خجالت آب شدم! دیدن رایانو بوسیدم؟ رایان با لبخند دستمو گرفت و با هم رفتیم سمت ویلا! به محض ورودمون دوتا بادکنک بالا سرمون ترکید و یه عالمه کاغذ رنگی ریخت سرمون! امیر و سامی هم عین بچه با ذوق سرمون برف شادی میریختن! پسرا هی دست میزدن و جیغ میکشیدن! رایان با لبخند اومد سمتم. با مهربونی پیشونیم رو بوسید و گفت: خوشبخت شی آبجی کوچیکه! رفت سمت رایان و جدی فت: اخم کنه زندگیت تمومه! رایان با نیش باز گفت: به روی جفت تخم چشم! پسرا تک تک اومدن جلو و تبریک گفتن. واقعا جای اشکان خالی بود ولی خودش قبول کرده بود به این سفر کاری بره در صورتی که میدونست قراره بیایم شمال! حقم داشت! این سفر کاری برابر بود با یه ماه مرخصی و یه پاداش تپل! کلا جاش خیلی خالی بود! فقط این جونورا کی فرصت کردن خونه رو تزیین کنن؟! حتی یکم گرفته بودن! یه نگاه به چهره های خندونشون انداختم و ته دلم از اعماق وجودم خدا رو بخاطر داشتن همچین خانواده ای شکر کردم! تا ساعت 12 بزن و بکوب داشتیم. تو 27 سال عمری که از خدا گرفتم بهترین جشنی بود که تجربش کردم! بچه ها کم کم سر و صداشون خوابیده بود. معلوم بود کلی انرژی سر جیغ و داد و رقص تلف

کردن و الان جنازن یهو امیر از رو مبل بلند شد و گفت: خب بچه ها بریم دیگه! متعجب گفتم: کجا میرین نصفه شبی؟ امیر: ببین ریما خودت همیشه بهمون میگی از تموم فرصتا بهترین استفاده رو بکنین! الانم ما داریم میریم بندر یه بار قاچاق تحویل بگیریم و انتقال بدیم یه جای امن!! اینو گفت و رفت سمت آینه بقیش رو درست کرد و با خنده گفت: جای اشکان خالی لگه اینجا بود باید سه ساعت صبر میکردیم تا به تیپ و قیافش برسه! ریما: حالا چرا همتون با هم میرین؟ سامیار: بارش سنگینه آجی! متعجب گفتم: مگه چقدره؟ رادین: 2 تن! چشام گرد شد! ریما: 2 تن؟ اونم بدون برنامه ریزی؟ بارش چیه؟ رضا همونجور که سوییچ ماشینو تو دستش میچرخوند گفت: برنامه داشتیم! دقیق دقیق! کلافه گفتم: نگفتین! بارش چیه؟ سامیار همونجور که آخرین نفر از در بیرون میرفت گفت: نخود سیاه! سانیار: * * وقتی در آسانسور باز شد از قبل متعجب تر شدم! یه کتابخونه ی بزرگ رو به روم بود! چیزی که تو آسانسور هم توجهمو جلب کرده بود این بود که رو دکمه ها بجای شماره عکس قسمت های مختلف مثل کتابخونه و دفتر و دیش های ماهواره ای که احتمالا مربوط به قسمت پردازش و دریافت اطلاعاتشون میشد و بود! نیکا دو تا عینک از تو کیفش درآورد و یکی رو داد به نیلا و اون یکی رو خودش برداشت. سریع شروع کردن به اینور و اونور رفتن! من و مانی هم عین بز بهشون نگاه میکردیم! رفتن طبقه دوم. انگار داشتن دنبال چیزی میگشتن! بعد یه ذره گشتن با خوشحالی چند تا کتاب رو جابجا کردن و یکی از کتابای قطور رو که قبلا برداشته بودن گذاشتن سر جاش که یهو یه قسمت کوچیک از قفسه ی کتابا رفت کنار و یه دریچه پدیدار شد! با کنجکاوی یه نگاهی بهش انداختم! توش یه سری پرونده بود. سریع یه ساک برداشتن و یه چند تا از پرونده ها رو گذاشتن توش ولی من کلا حواسم به کتابی بود که تو قفسه کناری بود. یه کتاب رنگ و رو رفته که داد میزد خیلی قدیمیه! خودمم تعجب کرده بودم که چجوری جذب همچین کتابی شدم! لامصب کشش داشت! آروم از تو قفسه درآوردمش و بازش کردم. همونطور که حدس میزدم! یه کتاب دست نوشت! چشمم که به عنوان کتاب افتاد انگار دنیا رو بهم دادن! از خوشحالی زبونم بند اومده بود و نمیتونستم حرف بزنم! مانی متعجب اومد سمتم. مانی: چیکار میکنی؟ این فسیل چیه گرفتی دستت؟ فقط نگاهش کردم! متعجب به عنوان کتاب نگاه کرد که مثل من نیشش باز شد! «رمزگشایی اعداد!» تا اومد چیزی بگه نیکا گفت: دارین چیکار میکنین؟ باید زودتر برگردیم! سانیار: من این کتابو میخوام! نیکا: الان وقت کسب دانش نیست! سانیار: ولی من این کتابو میخوام! خیلی وقته دنبالشم! نیکا: باشه بابا! مال خودت! فقط زود باشین! با دقت کتابو گذاشتم تو کولم و دنبال نیکا رفتم. سوار آسانسور شدیم و برگشتیم بیرون! اصلا برام مهم نبود که چرا فقط رفتیم سراغ کتابخونه و انقدر سریع برگشتیم! تنها چیزی که برام مهم بود کتابی بود که همراهمه! یعنی واقعا امکان داره؟ یعنی تموم شد؟ یعنی واقعا میتونم اون صفحه ی اعداد لعنتی رو رمز گشایی کنم؟ یعنی میشه اطلاعات توش رو بدست بیارم؟ آروم و بی سر و صدا داشتیم برمیکشتم سمت مجتمع که حس کردم یه لحظه صدای پیچ شنیدم! سریع سر جام خشک شدم! کنجاکو برگشتم سمت بچه ها که دیدم اونا هم خشک شدن... پس فقط من صدای پیچ شنیدم! یه گوشه قايم شدیم. سه نفر کاملا سیاه پوش از پشت مجتمع کناری بیرون اومدن و نیم خیز راه افتادن سمت بلوک

13! مانی: محافظن؟ چپ چپ نگاهش کردم! مانی: صد در صد نیستن! جاسوسن؟ نیکا: احتمالا! نیلا: نیکا اونجا رو... رو بازوشون! نیکا چشماشو ریز کرد و خیره شد به بازوی مردا. منم خیره شدم! یه آرم عجیب و درهم برهم! نیکا متعجب گفت: نه! مافیا جاسوس فرستاده؟ ابروم پرید بالا! مافیا؟ نیکا نیم خیز شد و گفت: بهترین فرصت! باید بگیریمشون! من و مانی هم آماده ی حمله شدیم! الان وقت پنهون کاری نبود! یه سری جاسوس مافیا تو مقر ما دارن قدم میزنن و ما هم باید دهنشون رو آسفالت کنیم! از پشت بهشون نزدیک شدیم و گارد گرفتیم، مانی یه سوت زد که سریع برگشتن سمت ما! تا چشمشون به جمالمون روشن شد سریع عین آمازونیا حمله کردن! خیلی سرسخت بودن لامصبا! 3 نفر بیشتر نبودنا ولی همونا ما رو رقص آوردن! با هزار بدبختی بیهوششون کردیم و دست و پاشون رو بستیم! نیکا: میریم نگهبانی! سانیار: الان نمیگن شما نصفه شبی با این تیپ و لباس بیرون از مجتمعتون چیکار میکنین؟ نیکا: تیپ و قیافمون مهم نیست یه چاخانی میکنیم فعلا باید پرونده ها رو یه جای امن برسونیم! مانی: بریم سمت مجتمعه. واحد ما یه پنجره رو به پشت مجتمعه داره که درش هم بازه! نیلا: بندازیم تو؟ امکان نداره! ممکنه پرونده ها آسیب ببینن! مانی: اصلا این پرونده ها چی هستن؟ نیکا جدی گفت: یه سری اطلاعات که ما بهشون نیاز داریم! سانیار: من و مانی میریم یه جوری پرونده ها رو میذاریم تو شما همین جا بمونین ما زود بر میگردیم! سریع از دخترا جدا شدیم و رفتیم سمت مجتمعه. پشت پنجره وایستادیم. مانی: داداش باز کن آغوش گرم رو! سانیار: خفه بمیر! زود بیا کارتو بکن! مانی: رو بغل کردم و پاهاشو بین بازو هام قفل کردم! هنوز فاصله داشتیم. مانی: چپ چپ چپ... آها... همینجا! اینجا دقیقا تخت منه! بعد ژست پرتاب توپ رو به خودش گرفت و کوله ها رو پرت کرد تو! اگه دخترا اینجا بودن.... حالا که نیستن! مانی: حالا منو بذار پایین جیگرم! یهو پاهاشو ول کردم که مانی پرت شد پایین! مانی: آخ! ایشالله اجاقت کور شه که اجاقمو کور کردی! با خنده گفتم: پاشو الکی کولی بازی درنیار! با مانی سریع برگشتیم سمت دخترا که درکمال تعجب دیدیم نه خبری از دخترا هست نه اون سه تا جاسوس! سانیار: ای ناکسا.... رفتن! همون موقع که تو آسانسور اسم پدرام رو آورد فهمیدم خیانتکارن! مانی تا لب باز کرد غر غر کنه صدای سوت یه نفر اومد. برگشتیم سمت چپ دیدم دخترا تو تاریکی نشستن و دارن بهمون علامت میدن! مانی: گفته ما اینا اهل خیانت نیستن! سانیار: مانی خفه! دخترا مردا رو به شکم خوابونده بودن و خودشون رو پشتشون نشسته بودن. ساعت 5 صبح بود و هوا گرگ و میش. مردا رو کشون کشون بردیم سمت نگهبانی. یکی از محافظا تا ما رو تو اون حالت دید بدو بدو اومد سمتمون. با اخم گفت: شما اول صبحی اینجا چیکار میکنین؟ اینا کین؟ سانیار: اینکه ما اینجا چیکار میکنیم مهم نیست! فعلا موضوع مهم این جاسوسان! مرده متعجب گفت: اینا جاسوسن؟ مانی با پوزخند گفت: نه! داداش! دم صبحی سر تا پا مشکلی با نقاب سر زده اومدن مهمونی! محافظه بدون توجه به من و مانی که هرکدوم یه نره غول رو دوشمون بود و دخترا که سر و ته اون یکی رو گرفته بودن بدو بدو رفت تو دفتر! ما هم به ناچار غر غر کنون رفتیم تو دفتر. پامونو گذاشتیم تو دفتر مردا رو انداختیم زمین. اوف! چقدر سنگین بودن لامصبا! اون محافظه که دم در ما

رو دیده بود و خیلی نگرانه کتف من و مانی و دست دخترا بود چشم چشم گویان گوشی رو قطع کرد. با اخم اومد سمتمون و گفت: تا من برگردم همین جا میشینین و از جاتون تکنون نمیخورین! برگشت سمت دو تا گردن کلفت دیگه که تو دفتر بودن و گفت: حواستون بهشون باشه! تکنون خوردن بزنین لهشون کنین! نیکا معترض گفت: چته یابو؟ اونا جاسوسن میخوان ما رو بزنین له کنین؟ مرده اخمش غلیظ تر شد و گفت: هنوز تکلیف شما معلوم نشده که دم صبحی بیرون از واحداثون چیکار میکنین! اینو گفت و خشن رفت بیرون! روانپریشه دیوانه! بعد 10 دقیقه همون مرده با صالحی اومد تو. صالحی تا پاشو گذاشت تو اول متعجب به ما بعد به اون 3 تانگاه کرد! صالحی: پس شما اینجا چه غلطی میکردین که الان ما تو مقرمون سه تا جاسوس بیهوش داریم؟! مانی: ما.. زدم تو پهلوش و گفتم: با ما نبود! ببند دیوونه! صالحی: این 4 تا اینجا چیکار میکنن؟ نیکا خواست چیزی بگه که بهش اشاره کردم که من میگم. سانایار: راستش رئیس تقریباً نیم ساعت پیش تو اتاقم بودم که حس کردم از بیرون سر و صدا میاد. چون بی خوابی زده بود به سرم رفتم تا ببینم چه خبره! وقتی رفتم لب پنجره دیدم 3 نفر از پشت مجتمعمون دارن میرن سمت ته شهرک. منم سریع داداشم رو بیدار کردم و بعد پوشیدن لباسامون رفتیم دنبالشون. داشتیم تعقیبشون میکردیم که حس کردم 4 نفر دنبال ما. قبل از اینکه حمله کنن ما دست بکار شدیم و غافلگیرشون کردیم ولی قبل از شروع زد و خورد متوجه شدیم که اون دو نفر خواهرای شمس! انگار اونا هم متوجه ما شده بودن و دنبالمون اومدن. موضوع رو براشون توضیح دادیم و اونا هم با توجه به سابقه ی درخشانشون تو جاسوسی خیلی سریع فهمیدن که اونا جاسوسای مافیان! ما هم تا فهمیدیم آستین بالا زدیم و آش و لاششون کردیم و آرو دیمشون اینجا! تموم موضوع همین بود! مانی و دخترا هم خیلی جدی و حق به جانب تایید کردن! صالحی که معلوم بود باور کرده با ذوق گفت: آفرین... آفرین! صد در صد پاداش خوبی در قبال این کارتون منتظرتونه! آفرین! مانی: آفرین... صد آفرین... هزار و سیصد آفرین.. فرشته ی روی زمینسانایار: مانی جان لطفاً خفوشو داداشم! مانی: به روی چشم داداشم! صالحی: کارتون عالی بود بچه ها! حالا میتونین برین استراحت کنین! با هم گفتیم: بله رئیس! دم در واحدمون گفتیم: خب خوش گذشت! شب خوش! نیکا: عاقبتت خوش! بودین حالا! پرونده هامون...! سانایار: آها! بیان تو بهتون بدم! درو باز کردم و اول دخترا رو فرستادم تو! مانی با نیش باز وقتی داشت از کنارم رد میشد گفت: چی رو میخوای بهمون بدی؟ با حرص خواستم بزنم تو سرش که در رفت! مانی و نیلا تو هال بودن و با نیش باز داشتن باهم گپ میزدن ولی نیکا باهام اومده بود تو اتاق و عین شمر بالا سرم بود تا پرونده هاشو بهش بدم! من کی حال اینو بگیرم خدا عالمه! سانایار: بفرما! اینم پرونده های شما! امر دیگه؟ یه چشم غره برام رفت و با پوزخند گفت: وظیفه بود! حالا هر چی هیچی نمیگم! خیلی بدجور سوختم! از اول شب هی رو اعصاب من یورتمه رفت و رفت تا الان که دیگه راهی جز دیوونه شدن برام نداشت! عصبی بازوهاشو گرفتم و چسبوندمش به دیوار! معلوم بود از خشونت ناگهانیم ترسیده ولی اصلاً به روی خودش نیاورد! با ترس و لرز آب دهنشو قورت داد و گفت: چته؟ چرا یهو وحشی میشی؟ تو صورتش غریدم: زیادی حرف میزنی! معلوم بود قیافم

خیلی ترسناک شده که در این حد ترسیده! بازوهاشو که بین دستام بود بیشتر فشار دادم و گفتم: پاتو بیشتر از گلیمت دراز میکنی پیشی کوچولو! انگار خیلی بهش برخورد چون چشماش قرمز شد و نفسهای عصبیش تند! نیکا: به تو هیچ ربطی نداره! من هرکاری دوست داشتم باشم میکنم! من یه دختر آزادم و هرکاری عشقم بکشه میکنم! اصلا دوست دارم سرت داد بزنم! به تو هم هیچ ربطی نداره، هیچ غلطی نمیتونی بکنی! از عصبانیت نبض گردن و شقیقم میزد، نفس هام تند شده بود! با ترسناک ترین چهره ای که از خودم انتظار داشتم نگاهش کردم و زمزمه کردم: من هرکاری بخوام میتونم انجام بدم! میخوای یه چشمش رو ببینی؟ معلوم بود بیشتر از کپنش ترسیده و تو مرز سخته ست و این از رنگ و روی پریزش معلوم بود ولی با این حال لرزون گفت: تو هیچ غلط... نداشتم جملش رو تموم کنه! با حرص لبامو گذاشتم رو لباش و با خشونت بوسیدم! نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم... فقط برام مهم بود که بفهمه من هرکاری بخوام میتونم انجام بدم! بعد چند ثانیه از شوک دراومد و خواست عقب بکشه که با خشونت دستامو فرو کردم تو موهاش و نداشتم بکشه عقب! فقط و فقط میخواستم بترسونمش که انگاری موفق هم شدم! تو چشماش ترس رو میدیدم! با خشونت لبشو محکم گاز گرفتم و کشیدم عقب. نفس نفس زنون زل زدم بهش و گفتم: با.. بازم میگی نمیتونم هرکاری دوست دارم بکنم؟ مطمئن باش پا رو دمم بذاری بدتر از این حرفا سرت میاد! مفهوم شد؟ با ترس آروم سرشو تکیه داد. لباش هنوز نیمه باز بود و با ترس و تعجب زل زده بود بهم! با تمسخر و پوزخند گفتم: همتون همینین! تا زور بالا سرتون نباشه حرف گوش نمیدین! هه! همه ی دخترا همینین! فقط هارت و پورت دارین و تو عمل هیچ غلطی نمیتونین بکنین! همتون... نیکا: خفه شو! توی عوضی حق نداری بهم توهین کنی! دوباره داشت عصبیم میکرد! سانایار! تا روی سگمو بالا نیاوردی بگو غلط کردم تا به غلط کردن ننداختم! با حرص گفت: تا امروز که روی خرت بالا بود! حالا روی سگتو بیار بالا ببینیم چه خبره! فقط نگاهش کردم! عصبانیت تو نگاهم موج میزد! آروم سرمو بردم جلو و کنار گوشش زمزمه کردم: بگو غلط کردم! با ترس گفت: م.. من.. بمیرم هم همچین چیزی رو نمیگم! تو فقط یه تیکه آشغالی! خون جلوی چشممو گرفت! با خشونت کمرشو گرفتم و بلندش کردم. اول خواست در بره ولی وقتی دید حریفم همیشه خواست جیغ و داد کنه که لبامو گذاشتم رو لباش! میخواست عقب بکشه ولی نمیتونست! یه دستم دور کمرش حلقه بود و دست دیگم پشت گردنش بود تا نتونه بکشه عقب! از ترس این که نیوفته پاهاشو دور کمرم حلقه کرد. با خشونت انداختمش رو تخت و روش چمبره زدم. اولین بار بود که تو عمرم یه دختر تا این حد بهم توهین کرده بود. کنترل اعصابم دست خودم نبود! با عصبانیت گفتم: یا میگی غلط کردم یا... خودت میدونی که ممکنه چی بشه! عین چی ترسیده بود ولی کم نمیآورد! نیکا: من حاضرم بمیرم ولی تن به این خفت ندم! من... قصد بدی نداشتم ولی... خودش خواست که به خشونت افسانه ایه سانایار ستوده دامن بزنه! خشم تو چشمام رو که دید اومد جیغ بزنه که بازم با لبام خفش کردم! خشم دست خودم نبود... با خشونت میبوسیدمش و لبشو گاز میگرفتم! البته در حدی نبود که لبش خون بیاد! پس چی! مگه وحشیم؟ چند باری خواست جیغ و داد کنه که محکمتر لبشو بوسیدم... در حقیقت داشتم لباشو میخوردم! دیگه لال شده بود! میخواستم

بترسه...میخواستم به غلط کردن بیوفته،جوری که دیگه جرات نداشته باشه تو چشمام نگاه کنه!لبام لغزید رو گردنش.اول آروم بوسیدم...بعد یه گاز درست و حسابی از گردنش گرفتم که بی جون نالید:آخ!دوباره رفتم بالا و خواستم لبشو ببوسم که چشمم افتاد به چشمای پر از اشکش!نگاهمو که روی چشماش دید چشمای خاکستریشو بست و یه قطره اشک از چشماش سر خورد پایین!با همون...همون یه قطره اشک اندازه ی تموم دنیا از خودم متفرد شدم...بی حرکت زل زده بودم بهش!چونشو گرفتم و صورتشو برگردوندم سمت خودم.چشماش هنوز بسته بود ولی صورتش خیس اشک بود!واقعا نمیدونم چرا...ولی خم شدم ولبامو ملایم گذاشتم رو لباش!یهو چشماش باز شد و متعجب زل زد بهم!نمیدونم...نمیدونم...فقط حس کردم وقتی خشونت رو با یه بوسه ی خشن بهش نشون دادم پشیمونیم رو هم باید با یه بوسه ی گرم و ملایم بهش نشون بدم!چشممو بستم و عمیق بوسیدمش...تا حالا کسی رو نبوسیده بودم ولی انگار اونقدر ا هم ناشی نبودم!لبمو ملایم از روی گونش تا گردنش کشیدم و سرمو فرو کردم تو گردنش و یه بوسه ی عمیق از گردنش گرفتم.حرکاتم دست خودم نبود!با هر بوسه ای که ازش میگرفتم تموم تنم گر میگرفت!خودمو کشیدم روش..روش خوابیدم و عمیق و خیس لباشو بوسیدم!نیکا حالش خرابتر از من بود...هر دومون نفس نفس میزدیم و تو اوج گرما و لذت بودیم که یهو در باز شد و مانی اومد تو!مانی:اسی داری پرونده ها رو پاک نویس میکن....تا ما رو تو اون وضعیت دید پقی زد زیر خنده و پشتشو به ما کرد!مانی: آه اُه شرمنده!نمیخواستم بد موقع مزاحم شم!ریز خندید و رفت بیرون و درو بست!هنوز رو نیکا بودم و لبام رو قفسه سینش بود...یهو عین برق گرفته ها نشستم سر جام!یعنی خـاک تو سر بی جنبه ی ندید بدیدت کنم!یعنی چی دو ساعت رو دختر مردم آوار شدی و داری لب و لوچشو میکنی؟نیکا هم هل شده بود و میخواست یه جوری در بره ولی نمیتونست!رو پاهاش نشسته بودم و هیچ جا نمیتونست بره!نه اون زبونش میچرخید که بگه پاشو نه من ذهنم یاری میکرد که بلند شم!فقط عین دو تا کودن زل زده بودیم به هم!بعد چند ثانیه انگار تازه ذهنم راه افتاد و سریع از رو پاش بلند شدم و اونم که انگار منتظر همین کارم بود سریع بلند شد!یهو خم شد رو زمین و سریع پرونده هاشو برداشت و رفت بیرون...بعد چند ثانیه منم رو تخت ولو شدم!اوففففف!داشتی چه غلطی میکردی پسر؟بعد چند ثانیه مانی خندون و با نیش باز پرید تو اتاق!تا منو وارفته رو تخت دید زد زیر خنده!جنان قهقهه میزد که گفتم الانه واحد بالایی و پایینی بیان دهنمونو آسفالت کنن!با حرص گفتم:مانی خفه شو!یهو ساکت شد و جدی گفت:اه بس کن دیگه!هی میگی مانی خفه،مانی لال،مانی برو بمیر!مسخرشو درآوردی دیگه!بابا دهنمو مسواک کردی!یه غلت زدم و بی حوصله گفتم:حوصله ندارم برو بخواب!شیطون خندید و گفت:آره دیگه!تموم حوصله هاتو صرف نیکا خانوم کردی به ما که رسید حوصله نداری!ها؟ناقلا؟درضمن تو الان دقیقا سمت چپ تخت من خوابیدی و من اگرم بخوام بخوابم تو الان دقیقا تو محدوده ی منی!با حرص بلند شدم و گفتم:برو بمیر!مانی سرشو تگون داد و گفت:تو هم خوب بخوابی داداش!بی حوصله رو تخت خوابیدم!حوصله ی خوابم نداشتم!کلافه بودم...چرا...چرا بوسیدمش؟اه لعنت به من!یه ذره فکر کردم،دیدم اگه همینجور پیش برم خل میشم!یهو یاد کتابی افتادم که از کتابخونه بلند کردیم!آروم بلند

شدم و برگشتم سمت اتاق مانی. در اتاقش باز بود. درو آروم باز کردم دیدم پاشو انداخته رو پاش و دستاشو رو شکمش قفل کرده و با نیش باز و چشم بسته داره پاهاشو تگون میدره! زیر لب گفت: اوووووف! اصلا فکرش هم نمیکردم لبات انقدر شیرین باشه! وای نیلا... نیلا... نیلا! چه کردی با من دختر؟! چشمم درشت شد! طلبکار رفتم بالا سرش و محکم کوبیدم فرق سرش! شکه از جاش پرید و گفت: ها؟ چی شده؟ کیه؟ چشمش که به من خورد با حرص گفت: کرم داری میزنی؟ سانایار! چی داشتی بلغور میکردی؟ تو کی نیلا رو بوسیدی بیشعور؟ طلبکار گفت: آها! تو رو نیکا بودی اشکال نداشت من نیلا رو بوسیدم اشکال داره؟ در ضمن.. یه نگاه به ساعتش انداخت و ادامه داد: دقیقا 22 دقیقه پیش رو مبل دونفره تو هال بوسیدمش! حرفیه؟ عصبی گفتم: یعنی تو خودت نمیدونی مشکل چیه؟ یعنی نمیدونی اون دختر چقدر سادست و تو خودت چقدر زود وابسته میشی؟ مانی: از کی تا حالا نگران دوست دخترای من شدی داداش؟ مشکل خودمم یه جوری حلش میکنم! میدونستم کله خره و بحث باهاش بی فایدهست پس کتاب رو از تو کولم برداشتم و رفتم تو حال کنار میز ولو شدم و بند و بساطمو پهن کردم! با دقت اول رمزایی رو که از کابوس تاریک بدست آورده بودم رو تو ورقه وارد کردم. انقدر با اون اطلاعات ور رفته بودم که تموم اعدادش رو حفظ بودم! یه ساعتی میشد که درگیر کتاب و اعداد شده بودم. ذهنم بدجوری درگیر شده بود... گیج شده بودم! اصلا سر در نمیآوردم! میتونستم با کلنجار رفتن با اعداد رمزی و کتاب معنیش رو یه جوری بدست بیارم ولی مشکل اینجا بود که معانی بدست اومده یه جمله ی کامل رو تشکیل نمیداد! معنی ها خیلی مشکوک بودن. انگار داشت درمورد یه نفر حرف میزد! مثلا معنی دو خط میشد: «مغرور، باهوش، تنها، بدون پشتیبان!» نیم ساعت بعد تعجبم دو برابر شد! انگار داشته به همون شخص اخطار میداد! خیلی راحت میشد اخطار رو تو جملاتش حس کرد. معنی یه صفحه رو گرفتم جلوم و زل زدم بهش! فقط دو جمله! «دارن بازیش میدن، اون یه بازیچست!» سرم درد گرفته بود! 4 صفحه رو رمز گشایی کردم ولی فقط همینا دستگیرم شده بود! بیشتر اعداد، اعداد کمی بودن برای باز کردن رمز! فقط تعداد کمی اعداد اصلی بودن! سر دردم کم بود سرگیجه هم بهش اضافه شد! تف تو این شانس! نمیدونم چرا جدیدا انقدر بدنم ضعیف شده! بیچاره حقم داره! دیشب خیلی بهش فشار آوردم.. بی خوابی هم این وسط شده عمه ی عروس! هووا دیگه روشن شده بود ولی من هنوز سرم تو ورقه ها بود. چیزی که بیشتر گیجم کرده بود اعدادی بودن که همینجوری وسط رمزا رها شده بودن! شاید... شاید تاریخ باشن! یه بار دیگه اون دو صفحه رو چک کردم و اعداد رو کنار هم چیدم! 9...11...1...3...2...9...1... فقط یه سری عدد بودن! اگر هم بر فرض تاریخ باشن همیشه همینجوری کنار هم چیدشون... بالاخره کوچیکترین اشتباه باعث میشه که همیه چیز بهم بخوره! حس کردم توانم تموم شد! همونجا کنار میز دراز کشیدم. بعد چند دقیقه مانی با دهن باز و چشمای بسته همونجور که داشت یه کش و قوسی به کمرش میداد از اتاقش اومد بیرون! دهنش که بسته شد و چشمش باز با تعجب بهم نگاه کرد! مانی: تو چرا اینجا دراز کشیدی؟ پاشو... پاشو برو بخواب. قیافت داد میزنه تا همین الان چشم رو هم نداشتی! برو یه ذره بخواب. دوست داشتم همونجا بخوابم ولی اگه میخوابیدم تموم تنم خشک میشد. من

نمیدونم پس این پدرام جانور چجوری رو زمین میخوابه و ککشم نمیگزه؟ تا بلند شدم زمین و زمان دور سرم چرخید! به ذره لق و لوق کردم تا بتونم تعادلم رو حفظ کنم که از چشم مانی هم دور نموند! با اخم و بدون حرف اومد سمت من و منو به خودش تکیه داد و برد تو اتاق. منو خوابوند رو تخت و مثل مامانای مهربون یه دستی به سرم کشید و رفت بیرون! همیشه فشار عصبی میتونه راحت منو از پا بندازه! یعنی کابوس تاریک درمورد کی داشت حرف میزد؟ اون اعداد چه معنی میتونن داشته باشن؟ یعنی میتونن تاریخ یه روز خاص باشن؟ خسته از این افکار دیوونه کننده چشمامو بستم و به ثانیه نکشید خوابم برد! به خمیازه ی با پدر مادر کشیدم و ملچ ملوچ کنان چشمامو باز کردم. فضای اتاق نارنجی و رو به تاریکی بود و این یعنی الان غروبه و من زدم تو دهن خرس قطبی! با رخوت بلند شدم و رفتم سمت هال. پامو که گذاشتم تو هال دیدم مانی بین یه عالمه کاغذ نشسته و با دهن باز زل زده به کاغذای روبه روش! با کنجکاوی رفتم سمتش. چشمم به مانی و بهتش بود که یهو پام به بالش گیر کرد و نزدیک بود با مخ برم تو سرامیک و مغزم متلاشی شه که خودمو کنترل کردم و بجای سرامیک افتادم رو مانی! مانی که حسابی از این حرکت غافلگیرانه ی من شکه شده بود یه دادی زد و با ترس خیره شد بهم! به ذره با تعجب نگام کرد بعد کم کم اخماش رفت تو هم! منم کم نیاوردم و زل زدم تو چشماش! سانیار: ها؟ چته؟ تقصیر خودته، میخواستی بالش رو وسط هال نندازی! بعد هم با کمال خونسردی از رو کمرش بلند شدم. مانی هم صاف نشست و چهرش دوباره مبهوت و نگران شد! مشکوک نگاش کردم و گفتم: مانی؟ چی شده؟ برگشت سمت من و آب دهنشو با سر و صدا قورت داد و گفت: فکر کنم یه چیزی پیدا کردم! به اسم! تا اینو گفت چشمام درشت شد! با هیجان زل زدم بهش و گفتم: خب... خب... چیه؟ اسم کیه؟ مانی با تردید یه نگاه به من و یه نگاه به ورقه ها انداخت و گفت: این حرفایی که در مورد یه نفر میزد که نمیدونم بازیچست و جونش تو خطر و اینا! فکر کنم... یعنی فهمیدم اون شخص کیه! درسته یه ذره خورد تو پرم ولی اصلاً از هیجانم کم نشد! سانیار: خب بگو! به اسم هم یه اسم! منتظر زل زدم بهش. مانی: راستش من یه سری رمز رو پیدا کردم که هر چی باهش سر و کله زدم نتونستم معنیش رو از تو کتاب پیدا کنم. یه سری اعداد بود که یه ترتیب شمارش بودن مثل 1 2 3 4! خیلی گشتم ولی نتونستم معنیش رو پیدا کنم! تا همین نیم ساعت پیش که یهو ذهنم جرقه زد و یادم اومد که تو یه کتاب رمز گشاییم خونده بودم اعداد ترتیبی معنیه حروف الفبا رو میرسونن! هر عدد یه حرف! اعدادی که تو، تو این صفحه نوشته بودی از 1 تا 11 بودن. ببین. بعد یکی از ورقه ها رو گرفت سمت من که توش دور 11 تا عدد ترتیبی با قرمز خط کشیده شده بود! با هیجان گفتم: خبی بقیش؟ مانی من من کنان گفت: خب.. میدون.. میدونی که از بچگی عاشق رمز گشایی اعداد ترتیبی بودم... پیداش کردم! با شادی گفتم: ای ول! حالا چی شد؟ اسم طرف چی بود؟ مانی با شک بهم خیره شد و گفت: اسم تو بود! چنان شکه شدم که خندم گرفت! با خنده گفتم: م... من... چرا من؟ مانی فهمید خندم از شکه سریع رفت برام یه لیوان آب آورد. بعد 5 دقیقه آرومتر شده بودم. من؟ چرا من؟ یعنی کابوس تاریک داشت در مورد من حرف میزد؟ چرا گفت من بازیچم؟ بازیچه ی کیا؟ من تنهام... ولی من... من مانی رو دارم... من

خانوادم رو دارم! خانواده... با ترس خیره شدم به مانی! ترس رو تو چشمم خوند! مانی: چ... چی شده؟ سانیار: تو صفحه ی قبل گفته بود که من اتهام... نکنه... نکنه خانوادم... معلوم بود مانی هم به این موضوع مشکوک و لی نمیخواد منو بترسونه! مانی: نه بابا! مثلاً چه اتفاقی میتونه واسه خاله اینا افتاده باشه؟ اونا ایرانن.. جاشون امنه.. حداقل امن تر از ما که تو خطر خورده شدن توسط اسب های آبی هستیم! کلافه بودم... درسته دل خوشی از پدر و مادرم نداشتم ولی این دلیل نمیشد که دوستشون نداشته باشم! اونا همیشه منو تو منگنه میذاشتن و مجبورم میکردن کاری بکنم که نمیخوام ولی... بازم اونا پدر و مادرمن! نگران بودم... بدون هیچ فکر قبلی راه افتادم سمت در! مانی: کجا؟ داری کجا میری سانی؟ بدون توجه به مانی رفتم سمت واحد پدرام! ما هرچقدر هم اینجا اکانات داشته باشیم بازم از اینترنت محرومیم! مانی میگه شنیدم فقط با تازه کارا اینجوری رفتار میکنن! ما اینترنت نداریم ولی پدرام... داره عوضی! اون میتونه یه کاری بکنه! بدون معطلی در زدم! مانی هم خودشو بهم رسوند و گفت: چرا اومدی اینجا دیوونه؟ با این چیکار داری؟ قبل از اینکه چیزی بگم در باز شد و پدرام خندون اومد جلوی در! پدرام: سلام بچه ها خوبین؟ چه خبرا؟ چه عجب اینورا پیداتون شد! کلافه گفتم: پدرام میشه بیایم تو؟ پدرام یهو خندید و رفت کنار پدرام: ببخشید! البته البته! بیاین تو! رفتیم تو هال و رو یه مبل دو نفره نشستیم. پدرام هم شاد اومد روبه رومون نشست! پدرام: خب! چی باعث شده رفیقای عزیز من یه سر بهم بزنن؟ قشنگ حس کردم الان مانی دوست داره پدرامو تیکه تیکه کنه! چون دقیقاً خودم همین حسو داشتم! جاسوس دو رو! سریع رفتم سر اصل مطلب! سانیار: پدرام من به اینترنت نیاز دارم! برخلاف تصورم اصلاً تعجب نکرد! با خنده گفت: حدس میزدم معتاد اینترنت و فیس بوک باشی! حالا تو... پریدم وسط حرفشو و گفتم: پدرام ضروریه! آگه میشه سریعتر برو لب تابتو بیار! پدرام متعجب گفت: باشه! الان میارم! خندون پا شد رفت! بلند شد و رفت سمت اتاقش. مانی: سانی میخوای چیکار کنی؟ سانیار: یآوری! میخوام بهش میل بزنم ببینم اوضاع چجوریه! مانی: آره! این بهترین کاره! یآوری هم قابل اعتماد هم همیشه تو اینترنت! بعد دو دقیقه پدرام خندون با لب تابش اومد سمت ما. مانی: من آخرش نفهمیدم این بوزینه چرا انقدر شاده! پدرام با خوشرویی لب تابشو داد دستم! فقط خدا میدونه این چه مارمولکیه! سریع رفتم تو نت و اول یه میل جدید واسه خودم درست کردم بعدش یه پیام به یآوری دادم. «سریع بگو از خانوادم چه خبرایی داری. اخمو» سند رو زدم و منتظر موندم. یآوری همیشه بهم میگفت اخمو و الان مطمئناً خیلی سریع میتونه شناساییم کنه! 10 دقیقه طول کشید تا جواب بده... خیلی نگران کننده بود چون امکان نداشت یآوری انقدر دیر جواب بده! هنوز بازش نکرده بودم! میترسیدم و مانی اینو خیلی خوب درک میکرد. پدرام هم دیگه نمیخندید... انگار فهمیده بود وضع روحیم جوری نیست که بخوام پا به پاش بخندم! پیام رو با دستایی که سعی داشتم جلوی لرزشش رو بگیرم باز کردم... فقط دو خط نوشته بود... «متأسفم سرگرد! باید بهتون تسلیت بگم. اتوموبیل خانواده ی شما و سروان باقری تو راه سفر به مشهد مقدس توسط بمب های جاسازی شده منفجر شد و خانواده هاتون فوت کردند. متأسفم و تسلیت میگم... غم آخرتون باشه» شکه خیره بودم به لب تاب... ناخودآگاه تو چشمم اشک حلقه زد و....

ریخت... اولین قطره ی اشکم بعد 12 سال ریخت! اشکم ریخت بخاطر دل شکستم... بخاطر تنهایی خودم... تنهایی مانی! اشک ریختم بخاطر پدر و مادری که هیچ وقت نتوانستم اونجوری که باید دوستشون داشته باشم و بهشون عشق بورزم... اشک ریختم تا دلم گرم شه... گرم شه تا این گرما جاشو بده به آتیش... یه آتیشی که خاموشی نداره... آتیش انتقام... خاموش نمیشه... فقط بیشتر شعله میکشه. دستام مشت شد و مشتام لرزید... مانی گوله گوله اشک میریخت.. تا حالا ندیده بودم اینجوری گریه کنه... خواستم بلند شم و خودم و مانی رو از این جا دور کنم تا این موجود کثیف نبینه که شکستیم! پدرام کنجکاو گفت: میشه پیرسم چی شده؟ با چشمایی که توش غم و خشم داد میزد نگاش کردم و زمزمه کردم: خانواده هامون کشته شدن! قشنگ دیدم که شدید جا خورد! پدرام: من... من خیلی متاسفم! غم آخرتون باشه. بی هیچ حرفی رفتیم بیرون. پدرام هم تا دم در باهامون اومد و بازم بهمون تسلیت گفت. شونه به شونه با چشمایی که غمو داد میزد... چشمایی که تنهایی رو داد میزد میرفتیم! اون کابوس لعنتی راست میگفت... من تنهام... تنها ترم شدم ولی... نمیگذرم... نمیگذرم از کسایی که باعث این تنهایی شدن! نابودشون میکنم... به آتیش میکشمشون... ریما**مبهوت زیر لب گفتم: نخود سیاه؟ یهو یه دستی دور کمرم حلقه شد. رایان شیطان دم گوشم گفت: آره نخود! اونم از نوع مرقوبش! سیاه سیاه! یهو دو هزاریم افتاد و تا بناگوش سرخ شدم! رایان بلند بلند میخندید. اومد جلو و لپمو با خنده کشید. رایان: بیا اینجا ببینم شیطانم! منو خیلی راحت رو دستاش بلند کرد. آروم گفتم: رایان ما هنوز عروسی... پرید وسط حرفم و گفت: عروسیم واست میگیرم! فعلا امشب رو به دادم برس که حالم خیلی خرابه! از خجالت سرمو فرو کردم تو گردنش. رفتیم تو اتاق و درو با پاش پشت سرش بست. منو آروم انداخت رو تخت و با نیش باز زد بهم! گونه هام از خجالت داشت آتیش می گرفت! کت و پیراهنشو درآورد و خیمه زد روم. سرشو برد تو گودیه گردنم و بو کشید. چند بار زیر گلوم رو عمیق بوسید. خمار زل زد تو چشمم و گفت: مال هم بشیم؟ نتوستم چیزی بگم فقط سرمو انداختم پایین. زیر گوشم زمزمه کرد: بهترین میشم برات! با یه حرکت پیراهنو درآورد و خمار دراز کشید و منو کشید تو بغلش. همونجور که لبامو میبوسید بند لباس زیرم رو باز کرد و صبح با نوری که افتاده بود تو چشمم، چشمامو باز کردم. اولین چیزی که دیدم سینه ی پهن و برهنه ی رایان بود! با بیاد آوردن اتفاقات دیشب خون به صورتم دوید! سعی کردم نیشمو ببندم! آروم سینهش رو نوازش میکردم. رایان: بالاخره بیدار شدی خانومم؟ یه تکونی تو جام از ترس خوردم که درد بدی کمر و زیر شکمم پیچید! از درد چشمامو بستم و لبمو گزیدم! رایان نگران آروم سرمو گذاشت رو بالش و نیم خیز شد. با نگرانی گفت: خوبی گلم؟ لبخندی زدم و آروم گفتم: آره عزیزم. سریع و جدی گفت: دردت زیاده، میریم بیمارستان! سرخوش از این همه توجهش گفتم: درد ندارم عشقم! این دردا طبیعیه خوب میشم تا غروب! با کمک رایان از جام بلند شدم و رفتم حموم. با حوصله کمکم کرد دوش بگیرم و لباس بپوشم. تازه موهامم برام خشک کرد! اونم کی؟ رایانی که کل دخترای شرکت و قرارگاه براش بال بال میزنن ولی بهشون یه نیم نگاهم نمیندازه! تا غروب عین پروانه دورم میچرخید و نمیداشت دست به سیاه سفید بزنم! غروب بود که بچه ها برگشتن ویلا. تو آشپز خونه بودم که اومدن. رادین مستقیم اومد

تو آشپزخونه و بعد بوسیدن پیشونیم یه جعبه شیرنی داد دستم. متعجب گفتم: شیرینی واسه چی گرفتی؟ مهربون خندید و گفت: شیرینیه... بعد چند ثانیه تازه فهمیدم منظورش چیه! با خجالت سرمو انداختم پایین و سرخ شدم! رادین دوباره خندید و رفت بیرون! من جدیداً چرا انقدر شیش میزنم؟ بعد چند دقیقه که حالم بهتر شد رفتم بیرون. وقتی رفتم تو هال دیدم پسرا رایانو دور کردن و رایانم وسطشون نشسته و با یه ژست خاصی یه دستی به سرشون میکشه! متعجب گفتم: اینجا چه خبره؟ سامیار زد تو سر رامتین که تو جمع بعد از رادین از همه بزرگتر بود و گفت: خاک تو سرت! این بچه نصفه سن تو رو داره اونوقت زن گرفته حالا تو چی؟ هنوز تو کف دوست دخترتی! در واقع کوفتم نداری! میگم آجی دیدیم این رایان انگار تو جمع از همه زرنگتره و یه زن توپ گرفته، گفتیم یه دستی به سرمون بکشه بلکه بختمون باز شه! با خنده به بچه ها نگاه کردم که محکم میزدن تو سر بغل دستیشون و میگفتن: خاک تو سر بی عرضت کنم! خدا... من چه خوشبختم! ریما: پسرا! بلند شین دیگه! صدای غر غرای نامفهومشون رو مخم بود! بی اعصاب رفتم سمت آشپزخونه و آبپاش کوچیکی رو که مخصوص آب دادن گلهای تو خونه بود رو پر کردم و خشن رفتم سمت اتاق پسرا. دقیقاً 1 ساعت و 45 دقیقه است که دارم صداشون میکنم! باید هرچه زودتر برگردیم تهران ولی اینا مثل اینکه قصد ندارن مثل بچه ی آدم بیدار شن! وسط راه رایان با زیر پوش و یه حوله رو سرش از اتاقمون اومد بیرون و گفت: به به ریما جون خودم! اول صبحی کجا با این عجله؟ دستمو زدم به کمرم و طلبکار گفتم: اول صبحی؟ ساعت 11:45 دقیقه اول صبح محسوب میشه؟ رایان با خنده دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: حالا چرا حرص میخوری خانومی؟ دو روز تعطیلی رو ولشون کن بذار بخوابن دیگه! با حرص گفتم: اگه دیشب مثل آدم 11، 12 شب میخوابیدن و تا ساعت 4:30 صبح اسم و فامیل و شاه دزد وزیر بازی نمیکردن الان بیدار بودن! رایان خندید و گفت: خب حالا! این آبپاش چیه دم ظهري گرفتی دستت؟ با نیش باز گفتم: دارم میرم به این غنچه های نو شکفته آب بدم بلکه گل بدن! بلند خندید و دم گوشم گفت: حالا که انقدر پیشنهادات خوب خوبی چرا نیومدی باهم بریم دوش بگیریم بلکه ماهم زودتر گل بدیم! لپام قرمز شد و با شوخی زدم تو سرش. هنوز داشت میخندید منحرف! 5 دقیقه بعد پس از آبیاریه کامل پسرا همشون با اعصاب سگی و قابلیت پاچه گیری بالاخره بلند شدن!

من آخرش نفهمیدم اینا چه مرگشونه! این ویلا 5 تا اتاق داره ولی این 5 تا خرفت همشون میرن میچپن تو یه اتاق! شبا با یه وضع فلاکتباری میخوابن که اصلاً اوووه! بعد از اینکه ناهار و صبحونه رو یکی کردیم راه افتادیم سمت تهران. بچه ها تو ماشین کلی رقصیدن و شفت باز در آوردن. تا برسیم خونه حسابی شادمون کردن! بعد از یه استراحت 2 ساعته دوباره رفتیم سراغ زندگیه اصلیمون! با عصبانیت خودکارو کوبیدم رو میز و سرمو گرفتم بین دستام. دیگه دارن شورشو در میان. چند تقه به در خورد. ریما: کیه؟ رایان: منم ریما. ریما: بیا تو. بلند شدم و رفتم سمتش. قیافه ی درب و داغونمو که دید سریع اومد جلو و بغلم

کرد. رایان: چی شده عزیزم؟ چرا انقدر تو همی؟ ریما: هیس! میشه بعدا درموردش حرف بزنیم؟ رایان: حتما خانومی! بیشتر تو بغلش فرو رفتم. تنها چیزی که الان بهش احتیاج داره یه جای امن و آرامش بخشه! و آغوش رایان هر دو تا ویژگی رو داره! بعد از اینکه یه ذره آروم شدم رفتم سمت میزم و رو صندلیم نشستم. دوباره خونسردیمو بدست آورده بودم و اینو مدیون رایان بودم! رایان با نیش باز اومد کنارم ایستاد و گفت: بلند شو من بشینم! ریما: جـــــان؟ بدون اینکه جوابمو بده خودش بلندم کرد، نشست رو صندلیم و منو نشوند رو پاش! رایان: خب حالا شد! خندیدم و گونشو بوسیدم. رایان: سمت راست ... پایین تر! اونجا خوبه! با خنده گوششو کشیدم و یه دستمو دور گردنش حلقه کردم! رایان یه ذره با کنجکاو به ورقه A4 روی میز نگاه کرد و خم شد برش داشت! ریما: یعنی اجازه مجازه تو کارت نیست! اگه یکی دیگه بود حتما از این کارش پشیمون میشد! رایان برگشت سمتم و با نیش باز گفت: یکی دیگه! یه سوتی زد و ادامه داد: اوفـــــف! چه برنامه ی پر و پیمونی! واسه کی اینجوری نقشه ریختی؟ ریز خندید و گفت: هر کی هست پیشا پیش خدا بیامرزتش! خونسرد گفتم: هرکی پا رو دم من بذاره عاقبتش همین میشه! رایان: حالا این خدا بیامرزتش چی کرده که اینجوری میخوای بترکونیش؟ عصبی گفتم: زده خانواده ی سوژمو ترکونده! لهش میکنم! رایان ناباور گفت: تموم خانوادش فوت کردن؟ یه آهی کشیدم و گفتم: تموم خانوادش! جوجه پلیسمون خانواده ی کم جمعیتی داشت! فقط پدرمادرش و خاله و شوهر خالش! نه پدر بزرگ مادر بزرگی نه دایی و عمه و عمو! تموم خانوادش همینا بودن که الان زیر خاکن! الان تنها کسش... رایان: مانی باقری! پسر خالش که از جونشم بیشتر میخوادش! میشناسمش! ولی میگم ریما... ریما: هوم؟ رایان: منم یه برنامه واسه این آشغال مینویسم بذار رو این باهم اجرش کنیم طرفو با خاک یکسان کنیم! ریما: عزیزم تو به خودت زحمت نده! براشون بدنقشه ای دارم! کسی که بخواد چه از نظر روحی چه جسمی به سوژه ی من آسیب برسونه با من طرفه! رایان: راستی ریما از اشکان چه خبر؟ یه ماه و خورده ای میشه خبری ازش نیست! ریما: نمیدونم! خبر جدیدی بهم نداده ولی کاملاً بهش اعتماد دارم! کاری خلاف میل من انجام نمیده! رایان: ریما... خودت میگی حتی به چشم و عقلتون هم اعتماد کامل نکنین پس... ریما: گفتم بهش اعتماد دارم! رایان: باشه عزیزم! الان انقدر پشیمونم چرا بجای اشکان نرفتم! یه ماه مرخصی و دو میلیارد پاداش چیز کمی نیست! ریما: اول نه اینکه تو درآمد ماهانت کمتره؟ دوما تو اگر میخواستی نمیداشتم بری! شیطان گفت: چرا خوشکلم؟ ریما: خودت میدونی که هم مدت سفر زیاد بود هم ریسکش! ابروشو انداخت بالا و گفت: و تو نه طاقت دوریش رو داشتی نه جرات ریسکش! او هوم؟ اون یکی دستم هم دور گردنش حلقه کردم و عاشقانه تو چشمش زل زدم و آروم گفتم: دقیقاً! لباش از شادی باز شد و یه لبخند خوشکل زد! آروم سرمو بهش نزدیک کردم و آروم و عمیق بوسیدمش! بعد یه بوسه ی طولانی کشیدم عقب چشمش بدجور خمار شده بود! با چشمای خمار و لبخند نصفه و نیمش بلند شد و رفت سمت در! با تعجب نگاش کردم! امکان نداره رایان به این زودی سیر بشه! جلوی چشمای متعجبم درو قفل کرد و کلیدشو انداخت گوشه ی اتاق و با نیش کج و کوله برگشت سمتم! با خجالت و خنده سرمو انداختم پایین! با خنده ای خمار بغلم کرد و نشوندم

رو میز و خودش رو به روم و استاد و بی قرار لبشو گذاشت رو لبم بعد 7،8 دقیقه کشید عقب. لرزون گفتم: رایان.... لاله ی گوشت رو بوسید و خمار گفت: جانم؟ بریم رو کاناپه؟ بدون منتظر موندن برای جوابم منو گذاشت رو کاناپه. خودش رفت سمت پخش و یه آهنگ ملایم گذاشت و صداشو زیاد کرد. از خجالت داشتم آب میشدم! دوباره اومد سمتم و با لباش بی تابم کرد.... آخرین دکه ی پیراهنم رو هم بستم و از رو کاناپه بلند شدم. رایان هنوز دست به سینه رو کاناپه دراز کشیده بود و داشت خیره خیره نگام میکرد! طاقت نیاوردم و با خنده گفتم: چیه؟ آروم و با لحنی عاشقانه گفتم: دارم فکر میکنم تو زندگیم چیکار کردم که خدا تو رو بهم هدیه داد! رایان** ماشینو یه گوشه پارک کردم، یه دستی به لباسام کشیدم و پیاده شدم. خیلی وقت بود که پایپیج ریما شده بودم که یه بار بیرون از حیطة و شهر خودمون قرار بذاریم و بریم خوش گذرونی! خوب منم دوست داشتم مثل هم سن و سالای خودم با زنم برم بیرون و خوش بگذرونم. ریما راضی نبود و میگفت فعلا موقعیتش نیست ولی من بالاخره دیروز مخشو زدم و الان هم تو یه کافی شاپ شیک و شلوغ تو ولیعصر باهاش قرار دارم. اگه رضای خرفت تازه موقع حرکت یادش نمیومد کارشو بگه با ریما میومدم. با قدمای محکم و مستقیم رفتم سمت کافی شاپ. از رو به روم سه تا دختر ژيگول میگول میومدن که با دیدن من به بال بال زدن افتادن! از دخترایی که انقدر زود خودشونو در اختیار پسرا میذارن متنفرم! جنس مونث فقط ریما ی من...! با یه اخم غلیظ بدون توجه به شماره هایی که موزیانه سمتم گرفته بودن رفتم سمت کافی شاپ! دیدمش. روی یه میز پشت پنجره نشسته بود و با لبخند زل زده بود بهم! ناخودآگاه یه لبخند شیرین نشست رو لبام! خواستم از خیابون رد شم که بین دو تا ماشینیه که جلوم ترمز کرده بودن تا مسافرشون رو پیاده کنن گیر کردم. هنوز لبخند به لب به ریما خیره بودم. ماشینا رد شدن. خواستم منم رد شم که یه لحظه صدای ترمز یه ماشین پشت سرم و بعدش یه شوک قوی رو گردنم حس کردم و.... فقط سیاهی! *****ری ما** تو کافی شاپ زیر نگاه های سنگین پسرای میز بغلی منتظر رایان بودم. دوست داشتم برم بزمن خوردشون کنم ولی اصلا حالشو نداشتم! پسرا مدام دم گوشتم وز وز میکردن و اعصابمو بهم میریختن! با اعصاب خورد نگامو به بیرون دوختم! حالا خوبه هیچ کدوم قیافه هم ندارن که با این اعتماد به نفس هی به شماره دادن اصرار دارن! بعد چند لحظه رایانمو از دور دیدم. یه چند ثانیه بعد اونم منو دید. لبخند رو لبش دلمو گرم کرد. موقع رد شدن از خیابون یه لحظه بین دو تا ماشین که داشتن مسافر پیاه میکردن گیر کرد و.... اتفاق افتاد! فقط تو چند ثانیه یه ون پشتش و استاد یه نفر با شوک بیهوشش کرد و کشیدش تو ون راه افتاد! دنیا دور سرم چرخید... رفت! رایانمو بردن! شکه از جام بلند شدم و نگاه خیرمو به مسیر ون دوختم! قلبم سرم داد میزد که برم دنبالش ولی نه عقلم این اجازه رو بهم میداد نه سرگیجه و سیاهی چشم! کیفمو برداشتم و تو شک رفتم بیرون. پسرای میز بغلی چرت میگفتن و بیشتر اعصابمو میریختن بهم! به مسیری که ون چند لحظه پیش طی کرده بود خیره شدم و با دستای لرزون گوشیمو از تو کیفم درآوردم و شماره پلاک ون رو که به حافظم سپرده بودم سیو کردم. درسته بهش احتیاجی نبود ولی واسه احتیاط بد نبود! سعی کردم مثل همیشه خونسردیم

رو حفظ کنم! ولی نمیشد! عصبی رفتم سمت ماشینم و سوارش شدم. میدونستم که رایان تا شب کنارمه ولی بازم نگران بودم.. اون شک الکتریکی برای رایانم که مشکل قلبی داره درست مثل سمه! با تموم سرعتی که بوگاتی مشکیم توانشو داشت سمت خونه روند. مستقیم و با قدمهای تند رفتم سمت اتاقم. رادین صدام میکرد و دنبالم میومد... باهام کار داشت ولی فعلا کار من از همه چیز مهمتره! با حرص مانتو و شالمو کندم و رفتم سمت اتاق کاری که تو واحد بود. رفتم تو و درو پشت سرم قفل کردم. کلید برق رو زدم، همزمان با روشن شدن برق اتاق مانیتور هایی که یه سمت دیوار رو پوشونده بودن هم روشن شد! رادین پشت در اتاق بود و صدام میکرد. رادین: ریما... ریما چی شده؟ رایان کو؟ با هم دعواتون شده؟ یه پوزخند نشست رو لبم.... ریما: تنهام بذار... کار دارم! رادین: ریما رایان کجاست؟ جیغ زدم: بردنش! رایانمو بردن! اشکم داشت درمیومد! بغضمو قورت دادم و سعی کردم صدام بلند باشه. ریما: بردنش ولی من بر میگردونمش! نمیذارم دست اون کثافتا بهش بخوره! زیر لب با خشم غریدم: بهتره فاتحه ی خودشونو بخونن! اشتباه محض کردن.... رو بد کسی دست گذاشتن! بی همه چیزا میدونستن با هیچ راهی جز بیهوشی با شک نمیتونن ببرنش! دستتونو میشکنم آشغال! سریع ردیاب ماهواره ایم رو روشن کردم و تو کمتر از 2 ثانیه موقعیت کامل رایانم اومد رو مونیتور! یعنی واقعا فکر کردن میتونن به رایان من آسیب برسونن؟ مگه تو خواب ببینن! رادین هنوز پشت در بود و میخواست بیاد تو تا باهام حرف بزنه ولی من اصلا فرصتشو نداشتم! سریع به فرهاد ایمیل زدم و وسایل مورد نیازمو سفارش دادم و تاکید کردم که فوریه و زود میخوانشون! زود جواب داد و گفت که تا 3 ساعت دیگه بهم میرسونشون. خوبه! قبر خودتو بکن عوضی بدجوری رو اعصاب ریما راه رفتی! زندگیتو جهنم میکنم... روزگارتو سیاه میکنم! یه نفس عمیق کشیدم و از اتاق زدم بیرون. رادین رو مبل کلافه نشسته بود و انقدر ذهنش درگیر بود که متوجه من نشد. رفتم روبه روش نشستم. نفسشو فوت کرد بیرون و سرشو بلند کرد که منو دید. سریع بلند شد و اومد کنارم نشست و دستامو تو دستای گرمش گرفت. رادین: ریما... چی... چی شد؟ اصلا چجوری اتفاق افتاد؟ سعی کردم خونسرد باشم و آرامشمو حفظ کنم. یه نفس عمیق کشیدم و جریانو واسش گفتم. صدام از بغض سنگین شده بود. با اینکه میدونستم امکان نداره اتفاقی براش بیوفته ولی بازم خیلی نگران بودم! رادین حالمو فهمید و محکم بغلم کرد. آروم تر که شدم از بغلش اومدم بیرون. دوست نداشتم لوس بازی دربیارم! رادین: حالا میخوای چیکار کنی؟ چجوری میخوای پیداش کنی؟ وسط این همه نگرانی لبخنی نشست روی لبم. چهره ی رادین متعجب شد! زل زدم به قیافه ی مبهوتش و لبخندم عمیق تر شد! ریما: داداشی یعنی فکر کردی انقدر گاکولم؟ رادین سوالی نگام کرد. ریما: داداشی یعنی واقعا فکر کردی اولین باری که داریم با هم میریم بیرون میذارم رایان بدون ردیاب پاشو از تو خونه بذاره بیرون؟ رادین شاد شد و با هبجان گفت: ای ول! پس حله! یهو قیافش نگران شد. با استرس گفت: میگم ریما... نکنه ردیابشو پیدا کنن؟ با اطمینان گفتم: گاکول تر از این حرفاست! رادین: مگه میشناسیش؟ سرمو به نشونه ی مثبت تگون دادم. ریما: فقط باید تا ساعت 8:30 صبر کنیم که هم تجهیزاتمون برسه هم نقشه رو کامل واسه بچه ها بگم. اصلا دوست ندارم کوچکترین

اشتباهی در طول اجرای نقشه پیش بیاد! من رایانو سالم میخوام! رادین: میگم بهتر نیست سریعتر راه بیوفتیم؟ آخه... ممکنه بخوان بلایی سر رایان بیارن... واسه این میگم! با خیال راحت به مبل تکیه دادم و گفتم: خیالت راحت! هنوز اونقدر باجرات نشده! چیزی نمیشه! بچه ها رو تو سالن کنفرانس جمع کردم و نقشه رو واسشون گفتم. اونا هم خیلی اعصابشون خورد شد. همشون عصبی بودن و این اصلا به نفع گروه نبود! ولی... خودمم یه ذره عصبی بودم و نه حال اینو داشتم که آرومشون کنم نه توانش رو! رادین: ریما مطمئنی؟ بذار حداقل یکیمون باهات بیاد! ریما: اره مطمئنم! فعلا نیازی نیست! شما فقط تو جایگاه خودتون بمونین تا وقتش! از ماشین پیاده شدم و آروم و قدم زنون رفتم سمت خونه ی مورد نظر. خیلی به نفعمون شد که خونه تو یه جای دور افتاده و خلوته! خیلی راحت از دیوار پریدم اونور. خیلی خیلی بدبخته که افرادش راحت اونو به پول میفروشن. قربون افراد خودم که جونشون واسه رئیسشون در میره! سگای بیچاره به خاطر داروی بیهوشی که امروز همراه غذاشون نوش جان کردن یه گوشه افتاده بودن! خنده داره که نگهبان خونس اونو خیلی راحت به 5 میلیون فروخت! این همه ورزش رزمی رو الکی آموزش ندیده بودم که! بالاخره باید یه جا ازش استفاده کنم! امشب میخوام بعد 8 سال از توانایی هام استفاده کنم! هیچ وقت داخل شدن از در ورودی رو دوست نداشتم و ندارم! خونه سه طبقه بود و پنجره هاش عریض و طاقچه دار... آستینا رو زدم بالا و بسم الله! راحت از پنجره ها رفتم بالا تا طبقه سوم. پرده ها کشیده شده بود! مثل اینکه شانس با منه! عینکم رو زدم به چشم. یه عینک گرمایی حرارتی که مخصوص دید در شب و پارسال آخرین سریش تولید شد و بخاطر استفاده ی زیادش تو کارای خلاف تولیش متوقف شد و الان خیلی ها دنبالشن! خب خب چی داریم؟ هوم... این که رایانمه و... همش همش 8 نفر؟ خب! عینکمو برداشتم و بی خیال یه آدامس انداختم تو دهنم! یه بار بادش کردم و ترکوندمش، خواستم دست بکار شم که یه نفر پنجره رو باز کرد! شونمو انداختم بالا... چه بهتر! محافظه، بنده ی خدا همچین پرده رو زد کنار با پا رفتم تو صورتش! جوری زدم که تا فردا نتونه از جاش تکون بخوره! همزمان با بالا گرفتن سرم شات گانای (یه مدل اصلحه ی سنگین خفن!) خوشکلمو از تو غلافشون درآوردم و گرفتم سمتشون! با لبخند زل زدم به چهره های غافلگیرشون و شاد گفتم: سلام! شب خوش! مهمون نمیخواین؟ رایان برگشت سمتم و با یه لبخند نگاهم کرد که از درد چهرش جمع شد! چشمم که به صورت کبود و خونیش افتاد تنم لرزید! گونه هاش ورم کرده بودن و لبش پاره شده بود و خون میومد! لرزش تنم دست خودم نبود! از ترس و نگرانی نبود... تمومش خشم بود! آروم نگاهمو برگردوندم سمتشون! تو چشماشون ترس بیداد میکرد... خب کیه که از ریما اونم تو این حالت نترسه؟ با خشم گفتم: به به! میبینم که خوب از شوهرم پذیرایی کردین! زل زدم تو چشماش و با عصبانیتی که حد نداشت گفتم: دست پخت تو جناب کثافت؟

یان** با گرفتگیه شدید گردنم و سرگیجه چشمامو باز کردم! یه ذره طول کشید تا بتونم کامل چشمامو باز کنم. بعد 5 دقیقه سرگیجم قطع شد ولی گردنم هنوز گرفته بود. یه نگاه به دور و برم انداختم. یه اتاق ساده ی 12 متری که چیز زیادی جز یه تخت و کمد و چوب لباسی توش

نبود دست و پامو محکم به صندلی بسته بودن. حتی نمیتونستم جم بخورم! بعد یه ربع کلید تو قفل در چرخید. آخیش! حداقل بذار یه نفر بیاد تو ببینم با کی طرفم! در باز شد و دو نفر هیکلی و کت و شلواری اومدن تو. محافظ؟ خونسرد بهشون زل زدم و با بیخیالی که خیلی خوب از ریما یاد گرفته بودم گفتم: دوستان! میشه بگین برای کی کار میکنین و منو چرا آوردین اینجا؟ یه نگاهی بهم انداختن و زدن زیر خنده! با همون حالت گفتم: مرض! چیز خنده داری نگفتم! حالا هم جوابمو بدین! یکیشون که موهای فر و قهوه ای داشت اومد جلو و گفت: یه وقت نچایی جوجه فکلی! رایان: نگران نباش کله فر بابا! لباس گرم تنمه امکانش کمه! انگار خیلی بهش بر خورد که به حالت موهایش توهین کردم! به من چه! میخواست جوابمو بده که ترور شخصیتیش نکنم! اومد با مشت بیاد تو فکم که اون یکی دستش رو گرفت. کله فر: ولم کن محمود! بذار بز نم لهش کنم جوجه رو تا بفهمه بزرگتر از دهنش نباید حرف بز نه! محمود با حالت گنگی گفت: دستت بهش بخوره روزگارت سیاهه! کله فر با پوز خند گفت: چطور؟ نکنه این جوجه فکل هالکه که اگه عصبیش کنم یهو بترکه لهم کنه؟ محمود با صدایی که حالا توش ترس هم موج میزد گفت: خودش هالک نیست ولی کسی که پشتشه اگه عصبی شه از 100 تا هالکم بدتره! کله فر با تعجب گفت: مگه کی پشتشه؟ محمود با ترس گفت: امروز... شنیدم رئیس به یه نفر دیگه میگفت.. میگفت این شوهر... ژنرال! کله فر یهو چنان جا خورد که چند قدم تند تند رفت عقب! هه! با پوز خند گفتم: فقط اگه دستام باز شه خیلی زود میفهمین که به اندازه ی زخم از منم میشه ترسید! رایان: دستامو باز کنین! هر دوشون عقب عقب رفتن و سرشونو به نشونه ی نه تکون دادن! خرسای گنده خجالتم نمیکشن! خندم گرفته بود ولی خودمو کنترل کردم و سعی کردم طبیعی نقش بازی کنم! مثلاً عصبی گفتم: کجا لش میبرین؟ مثل گاوی که براش رابطه ی فیثاغورس توضیح میدن زل زدن بهم! بلندتر داد زدم: مگه کرین؟ میگم بیاین دستامو باز کنین! از ترس یه تکونی خوردن و بهم نزدیک تر شدن! هه! تو دلم قهقهه میزد ولی اونا فقط یه پوز خند میدیدن! اومدم باز من یه ذره داد و بیداد کنم اینا بترسن من یه ذره بخندم که در باز شد. نگامو از اون دوتا گرفتم و دوختم به در. تو یه لحظه خشم تموم وجودمو گرفت! با خشم غریدم: خیلی خوش شانسی که دستام بستست! بلند زد زیر خنده. چنان قهقهه میزد که یقین پیدا کردم طرف دیوانست! یهو ستم هجوم آورد و با حرص چونمو گرفت تو دستش. بلند گفت: هیچ غلطی نمیتونی بکنی! دستاتم باز باشه هیچ غلطی نمیتونی بکنی! چونمو ول کرد و با افتخار به 5 نفری که همراهش اومده بودن تو اشاره کرد! به اینا مینازه! ناخودآگاه یه پوز خند عمیق نشست رو لبم! همون روز اول فهمیده بودم از پوز خند متنفره! با حرص داد زد: چته؟ با پوز خند صدا داری گفتم: فقط کافیه دستامو باز کنی تا بفهمی به این 5 نفر هم نمیتونی بنازی! یا صبر کن ببینم! اینا میدونن من کیم؟ شاید واکنششون از محمود و کله فر بابا بدتر باشه! میدونن؟ مجید با نیشخند گفت: افراد من نترسن! رایان:؟! هووووم! مطمئنی؟ پس بذار یه چیزی بگم! هی شما... غول تشنا! اون 5 نفر که نگاشون به محمود و کله فر لرزون بود برگشتن ستم. رایان: هی شماها! میدونین الان کی رو به روتون نشست؟ مجید: خفه شو عوضی! رایان: چرا؟ مگه نگفتی افرا دت انده خفنیات و نترس بودنن؟ پس بذار امتحان کنیم! 5 نفر کنجکاو نگام میکردن. با پوز خند یه نگاه به مجید

انداختم و رو به اون 5 تا گفتم: میدونستین ژنرال زنده؟ خشکشون زد! حالا خوبه فقط همینو گفتم! اگه میگفتم سپهد جلوتون نشسته فکر کنم جاشونو خراب میکردن! همه فکر میکنند سپهد دشمن ژنرال و این افکار بخاطر اسم نظامیم بود! کمتر کسی میدونست من همون سپهدم! کسی که مافیای ایران و خاورمیانه عین سگ ازش میترسن! هنوز با پوزخند به مجید خیره بودم که مشت گره خوردش مهمون پای چشمام شد! میدونستم اینجوری که این عقده ای میزنه گونم حتما ورم میکنه ولی فقط خندیدم! با خنده گفتم: زورت همین قدر بود پهلون پنبه؟ اومد مشت دوم رو بزنه که یکی از محافظا گفت: رئیس شرمنده دخالت میکنم ولی فکر نمیکنین اگه ژنرال بیاد و شوهرشو تو همیچین وضعیتی ببینه عصبی بشه؟ مجید با پوزخند گفت: تا دو روز دیگه که زنگ بزنی و قرار ملاقات رو بذارم که کی بیاد و پولارو جای این جوجه خروس بده زخماش خوب میشه! مگه نه؟ با یه چشمک به همون محافظ مشت دوم رو خوابوند تو صورتم! خندم بیشتر شد! خرس پیر با این سنش هنوز نمیدونه چجوری باید درست و حسابی مشت بزنی! نیم ساعت تمام فقط کتکم زد ولی من فقط خندیدم و (...) یدم تو اعصابشون! از بس ضایع مشت میرد خرفت! ولی ناکس ضرب دستش زیاد بود! از بس دستش پهن و گنده بود! ولی هر چی بود خیلی بهتر از مبارزه ی همزمان با جان و فرانک بود! یه بار تنبیهم کرده بودن و مجبورم کردن بطور همزمان با دو تاشون مبارزه کنم! اول فکر کردم حداقل توان مقابله دارم ولی وقتی 5 دقیقه بعد رو زمین آس و لاش افتاده بودم فهمیدم کاملاً در اشتباه بودم! البته اون موقع فقط 20 سالم بود و خداییش حقم هم بود! میدونستم نباید کلاساشون رو ببیچونم ولی... خخخ! ولی انقدر حال کردم ریما تا دو ماه مرخصیاشون رو تعطیل کرد و میدونم هنوزم که هنوزه سر اون موضوع باهاشون چیه! گوشه ی لیم پاره شده بود و خون میومد. سرمو کج کردم و با شونم لیمو پاک کردم. سرمو که برگردوندم چشمم خورد به پلاکم. ممن که امروز صبح پلاک خودم گردنم بود پس چرا الان پلاک ریما... لبخند روی لیم چنان عمیق شد که مجید فکر کرد دارم اونو مسخره میکنم و کاملاً درست فکر میکرد! با حرص کوبید تو دماغم. آخ! بی شرف! درسته این دفعه یه ذره دردم اومد ولی حتی اخمام هم تو هم نرفت! مجید عقب عقب رفت و یه نفس عمیق کشید و رو به یکی از محافظا گفت: برو پنجره رو باز کن! راست میگفت بچم! فعالیتش زیاد بود و خیس عرق شده بود! عرق رو پیشونیش رو با ساعدش پاک کرد. صدای باز شدن پنجره و کشیدن پرده اومد و بعدش... صدای زمین خوردن محافظ بدبخت و... صدای دلنشین عشقم! الان مجید انتظار هر چیزی رو داشت بجز ریمای من! برگشتم سمتش و یه لبخند بهش زدم که لامصب لیم بازم خون اومد! میخواستم بهش نشون بدم که تو بدترن وضعیتم هم پشتتم! ریما* مجید: تو... تو... اینجا چیکار میکنی؟ ریما: هوم! خب اومدم شوهرمو ببرم! درضمن یه تسویه حساب کوچیکم باهاتون ارم! یه لحظه ریشه ای که به بدن تک تکشون افتاد رو به چشم دیدم! با پوزخند عصبی گفتم: شاتباه کردی کثافت! بدجوری اشتباه کردی! با این سنت هنوز نمیدونی نباید تو قلمرو ژنرال پا گذاشت؟ هنوز نمیدونی دزدیدن عزیزترین های ژنرال یعنی مرگ؟ ها؟ نمیدونی؟ با داد من همشون یه متر از جاشون پریدن! ریما: محمود دست و پای رایانو باز کن. محمود: بله رئیس! چشمای همشون درشت شد، حتی رایانم متعجب نگام

میکرد! شونمو انداختم بالا و رو به رایان گفتم: خب چیه؟ خریدمش! رایان از جاش بلند شد و همونجور که میومد سمت من دستاشو میمالید یعنی دست تک تکتون رو قلم نکنم ریما نیستم! یعنی مجید خاک تو سرت! تو که انقدر پول نداری افرادت رو مسلح کنی غلط میکنی آدم ربایی میکنی! رایان دو قدم بیشتر نیومده بود سمت که یهو وایستاد! همونجور که روش به من بود عقب عقب رفت و برگشت سمت اونا و جلوی یکی از محافظا که موهای فرفری داشت وایستاد. ریما: رایان.... رایان: الان میام ریما... یهو پرید هوا و چرخشی زد تو کتفش و پهن زمینش کرد! راحت سر جاش پایین اومد و گفت: کله فر بابا این یکی از کارایی بود که اگه دستم باز باشه میتونم انجام بدم! همشون عین سگ ترسیده بودن! مخصوصا با این هنر نمایی رایان! با لذت خیره شدم بهش! اون مرد هم حقش بود! لابد رو مخ رایان راه رفته بود وگرنه رایان هرگز کسی رو بی دلیل نمیزنه! ریما: آخه من نمیدونم 9 نفر آدم، اونم همه از دم ترسو با چه اعتماد به نفسی شوهر منو تو روز روشن جلوی چشم دزدیدین؟ آخه با چه اعتماد به نفسی؟ یهو چشمای مجید برق زد. ای... لول!!!!!! میدونستم! میدونستم! ام یدونستم امکان نداره مجید بدون پشتیبان عمل کنه! خب... که اینطور! یه ذره گردنمو خاروندنم و به رایان نگاه کردم. رایان یه ذره مشکوک نگاشون کرد و یهو پقی زد زیر خنده! رایان: اوخی! نکنه رفتی بزرگترتو آوردی؟ یه لحظه چپ چپ نگاش کردم! در هر صورت بزرگتره مجید بابا جونم حساب میشه! یعنی میشد! رایان: بله! خب... کو؟... کجان؟ مجید و افرادش از اینکه انقدر زود فهمیدیم پای کس دیگه ای هم وسط شکه شده بودن و مبهوت نگامون میکردن! رایان دم گوشم گفت: ریما دو طرف رو ببیا! دیوارا یونولیتن، اونم نازک... حرفش تموم نشده دیوارا شکستن

```

#E8F1F4;background-repeat:no-repeat;background-position:center
center;border: 1px solid #E8F1F4; margin: 0; padding:0px; } .btnOver
{height:22px;background-color: #FFFFFF;background-repeat:no-
repeat;background-position:center center; border: 1px solid
#FFFFFF;margin: 0; padding:0px; } .btnDown { height: 22px; border:
1px solid buttonhighlight;background-repeat:no-repeat;margin: 0;
padding:0px; background-color: buttonhighlight; } .btnNA { height:
22px; border: 1px solid buttonface;margin: 0; padding:0px; filter:
alpha(opacity=25); } .cMenu { background-color: threedface; color:
menutext; cursor: Default; font-family: MS Sans Serif; font-size: 8pt;
padding: 2 12 2 16; } .cMenuOver { background-color: highlight; color:
highlighttext; cursor: Default; font-family: MS Sans Serif; font-size:
8pt; padding: 2 12 2 16; } .cMenuDivOuter { background-color:
threedface; height: 9 } .cMenuDivInner { margin: 0 4 0 4; border-width:
1; border-style: solid; border-color: threedshadow threedhighlight
threedhighlight threedshadow; }

```

گانا رو پرت کردم واسه رایان و حالت بک تو بک نشونه گرفتیم سمتشون! (بک تو بک: پشت به پشت) هر طرف 15 نفری بودن. جالب اینجا بود که نه حرفی میزدن، نه تهدید و حرکتی! پس منتظر رئیسشون! چند تقه به در خورد و یه مرد میانسال و کت شلواوری اومد تو. چشمای آبی و موهای بورش داد میزد که خارجیکه! فقط چقدر با ادب! افرادش با اشارش اسلحه هاشونو پایین آوردن و یکیشون نمیدونم از کجا بدو بدو یه صندلی آورد و گذاشت تا رئیسش نزول اجلال کنه! مرد آروم نشست و با لهجه ی غلیظ فرانسویش گفت: سلام! آه لطفا راحت باشین! افراد من بدون اجازه هیچ آسیبی بهتون نمیزنن! رایان یه نیم نگاه بهم انداخت، کار دیگه ای نمیتونستیم بکنیم! آروم برگشتیم سمت مرده و اسلحه هامون رو پایین آوردیم. مرده یه ذره جابجا شد و گفت: میتونین راحت باشین و اُردُک (ordock) صدام کنین! رایان یهو پق زد زیر خنده و گفت: هه! اُردک؟ اسمش... هه... اسمش اُردکه! اُرد... یهو ساکت شد و سریع سرشو بلند کرد و با چشمای درشت زل زد به مرده! منم که پا به پاش نیشم باز بود ساکت شدم... تنها زمانی که کسی میتونه من و رایان رو خندون ببینه و قتی که داریم میریم حال گیری! حالا اینا رو بیخیال جریان چیه؟ اُردک: سلام پسر! حالا نوبت من بود تا چشمام درشت شه! این پدر رایانه؟ سرگردون برگشت سمت رایان... چشماش قرمز بود و اخماش گره خورده... خب... جوابمو گرفتم! اُردک: من قصد ندارم هیچ آسیبی بهتون بزنم! ممن وقتی رد رایانو تو ایران گرفتم اومدم دنیالش ولی پیداش نکردم تا اینکه با ایشون آشنا شدم. به مجید اشاره کرد و ادامه داد: ایشون قصد دارن از شما انتقام بگیرن! به من اشاره کرد. اُردک: منم تصمیم گرفتم با ایشون همکاری کنم که عوض کمکم در صورت نیاز به افرادم ته این موضوع پسر رو بردارم و برم! مجید داشت از ته میسوخت! آروم گفتم: و اصلا براتون مهم نیست که همکارتون تا نیم ساعت پیش داشت پسرتون رو میزد؟ به سر و صورت رایان اشاره کردم. بیخیال گفت: در هر صورت من پسر رو زنده میخواستم که الانم هست... فقط یه سری خراش کوچیک برداشته! حرصم دراومد! میخواستم برم بزنم لهش کنم مرتیکه رو! الحق که حقت بود پسر ترکت کنه! رایان برگشت سمت من و گفت: آروم باش عزیزم! اون هم یه کثافتیه مثل شریکش! ارزش ندارن! برگشت سمت باباجونش و گفت: ولی من باهات جایی نیام! اُردک که انتظار این واکنش رو داشت ریلکس گفت: تو انتخابی نداری! مجبوری که بیای! رایان: اگه قرار بود برگردم از دستت فرار نمیکردن گفتار! من باهات قبرستونم نیام! اُردک که حسابی از کله شق بازیای رایان حرص میخورد با عصبانیت اومد سمت من و گفت: باید بیای! هیچ کاری نمیتونی بکنی! دست تنها میخوای چیکار کنی؟ یه نگاه کثیف بهم انداخت که تتم لرزید! منو نشون داد و گفت: نکنه این خوشکله میخواد کمکت کنه؟ رایان که از عصبانیت میلرزید با شدت دست باباشو پس زد و فریاد زد: دستت به زن من بخوره، جنازت از اینجا میره بیرون! اُردک متعجب دستشو کشید عقب و مبهوت گفت: زنت؟ این دختر زنته؟ رایان با افتخار گفت: آره زنمه! و اگه یه بار دیگه مزاحم من و زنم بشی زنده نمیمونی! اُردک بلند زد زیر خنده... خنده ای که بوی تمسخر میداد... بوی ناتوانیه ما! اُردک: چیکار میخوای بکنی؟ مثلاً اگه بخوام زنتو با خودم ببرم چیکار میکنی؟ چیکار میتونی بکنی؟ تو... قبل از اینکه حرف دیگه ای از دهن کثیفش بیرون بیاد

رایان گردنشو گرفت و چرخوندش و با تمام قدرت بلندش کرد و کوبیدش زمین! حالا من این وسط از هیجان تو پوست خودم نمیگنجیدم! دوست داشتم بلند بگم: ای جونــــــــــــم! افرادش سریع واکنش نشون دادن و من و رایان رو نشونه گرفتن! اُرْدُک اخ و اوخ گویان رو زمین به پشت خوابید و زد زیر خنده! دونفر از افرادش بلندش کردن و نشوندنش رو صندلیش! با خنده گفت: مثل اینکه خیلی دوشش داری! رایان: یه بار دیگه بخوای دهن کثیف تو باز کنی و در مورد زن من حرف بزنی تک تک استخوانات رو خورد میکنم! اُرْدُک اخماش رفت تو هم و گفت: حالا که دهنه داره بیشتر از حد باز میشه باید سریعتر ببندمش! بعد با اخم به افرادش اشاره کرد. 12 نفر اومدن رو به روی من و رایان و ایستادن. 8 نفر هم اومدن و به زور اسلحه هامونو گرفتن. اون 12 نفر هم گارد گرفتن! ای جون! مبارزه؟ یه نگاه به رایان انداختم که با نیش باز نگام میکرد. اُرْدُک هم متعجب به چهره های خندون ما نگاه میکرد! با اشارش بهمون حمله کردن. تموم حرصی که از مجید و افرادش و اون اردک بیرخت داشتم سر بدبختایی که بهم حمله میکردن خالی میکردم! بدبختا همشون آش و لاش شدن! تو یه ربع جوری دخل اون 12 نفر رو آوردیم که حتی نمیتونستن تکون بخورن! اُرْدُک با عصبانیت به افرادش اشاره کرد که جمعشون کنن. یه سری دیگه هم اومدن و با اسلحه تهدید کردن و مجبورمون کردن بریم جلوی اُرْدُک و ایستیم! رایان: مردی افرادت رو دست خالی بفرست! بیخیال گفت: نیستم چون اگه بفرستم وضعيتشون میشه مثل همون 12 نفر! رایان با پوزخند گفت: بگو میترسی بدبخت! اُرْدُک: زیادی حرف میزنی! با تهدید مجبور شدیم دنبالش بریم. از در ورودی که اومدیم بیرون رایان گفت: ریما... با خنده گفتم: جونم؟ یه ذره نگام کرد و بعد با خنده گفت: عاشقتم! وسط حیاط بودیم که بلند گفتم: یه لحظه صبر کنین! همه متعجب برگشتن سمتم. رو به اُرْدُک گفتم: اگه همین الان افرادت رو برداری و بی سر و صدا از اینجا بری و برگردی کشور خودت قول میدم که بهتون کاری نداشته باشم! من از این گناه راحت نمیگذرم ولی... چون پدر رایانی نمیخوام بهت آسیب بزنم! رایان آروم گفت: بزنی هم ملالی نیست! اُرْدُک نگام کرد و بلند خندید. بهم نزدیک شد و گفت: ای جان! مثلاً چجوری میخوای بهم آسیب بزنی؟ نکنه... یه ذره دور و برش رو نگاه کرد و مثلاً با ترس ادامه داد: نکنه میخوای گازم بگیری؟ با این حرفش همه زدن زیر خنده. یه نفس عمیق کشیدم و دستمو گذاشتم رو سینه ی رایان که داشت میرفت سمتش. ریما: باشه... فقط بدون خودت خواستی! یه نگاه به دیوار ای بلند خونه انداختم و بلند گفتم: امیر... یهو امیر بلند داد زد: چشم رئیس! یهو حیاط با نور پروژکتورهایی که رو دیوار نصب شده بودن روشن شد و بقیه تونستن تک تیرانداز ها و 150 نفر از افراد مسلحمو که کل خونه رو محاصره کرده بودن ببینن! سامیار و رادین و رامیتن هم ک عشق دوشکا بودن منو کلی تو خرج انداختن و الان شاد رو دیوار سنگر گرفتن و آماده به ما خیره شدن! همه شوکه شده بودن و با ترس خیره شده بودن بهم. نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: خودت خواستی! من بهت فرصت دادم! در حیاط باز شد و افرادم اومدن تو. بعد 5 دقیقه تموم افراد اردک خلع سلاح شده بودن و رو به روی ما رو زمین زانو زده بودن! دستمو دور بازوی رایان حلقه کردم و گفتم: خب! الکی اینجوری نگاهم نکنین که خودتون خواستین! اینم براتون تجربه میشه که دیگه پا رو دم

ژنرال نذارین! ولی... من قاتل نیستم... سامیار شاد گفت: ولی من هستم رئیس! میخوای همشون رو برات پر پر کنم؟ من... جوری نگاش کردم که سریع سرشو انداخت پایین و گفت: شرمنده رئیس! عجب غلطی کردم به همشون فرانسه و انگلیس و ایتالیا یاد دادم! ریما: و چون من نمیتونم کسی رو بکشم حق دارین برین! فقط شرطش اینه که مستقیم برین مرز آذربایجان و از اونجا قاچاقی برگردین کشورتون، مجید و افراش هم همینطور! همشون متعجب نگام میکردن! ریما: برین دیگه تا پشیمون نشدم! حیاط 10 دقیقه ای خالی شد! افراش هم فرستادم پایگاهشون. رادین اومد سمتم و با خنده گفت: چیکار کردی آبجی جونم؟ با خنده زل زدم به رضا و گفتم: کارتو کردی؟ احترام نظامی گذاشت و گفت: تو هر ماشین 2 کیلو کراک و 6 کیلو شیشه! وسط راه پلیس براشون کمین کرده، به مرز نرسیده یه سره میرن آب خونک و هوا خوری! ریما: حالا کی زنگ زد به پلیس؟ رامتین با هیجان گفت: من... من... با دبیت زدم... کلی هم خفن حرف زدم! رایان با خنده گفت: حالا از کدوم محموله برداشتین؟ رضا: از محموله ی آخری که از مافیای جنوب صادره کرده بودیم! رایان: خوبه! رادین یهو گفت: رایان؟ رایان یه متر از جاش پرید! رایان: ب...بله؟ رادین: چرا زدن چشم و چالتو ترکوندن؟ رایان با خنده گفت: سکتد دادی! هیچی بابا! یه ذره سر به سرشون گذاشتم، مثل اینکه خوششون نیومد! یه خمیازه کشیدم که رامتین با خنده گفت: بهتره فعلا بریم خونه تا ریما همین جا هلاک نشده! خمار گفتم: او هوم... او هوم... خونه خوبه... سانیار... بی حوصله و بی هدف رو مبل نشسته بودم. یه روز از اون روز کذایی میگذره و من از نظر روحی تکون نخوردم! باز مانی وضعش بهتر از من بود چون با مرگ اطرافیانش چه دور باشه چه نزدیک زود کنار میاد! منم دارم سعی میکنم کنار بیام ولی... سخته! خیلی سخته! در اتاق باز شد و مانی بهم اشاره کرد که برم تو حموم! اوف! بی حوصله از جام بلند شدم و رفتم پیشش. در حموم رو بست و بهم نگاه کرد. متعجب بود و برای گفتن حرفی تردید داشت! سانیار: چی شده؟ بگو! مانی: میگم... سانی میشه یه نگاه به اینا بندازی؟ من اصلا سر درنمیارم! از زیر پیراهنش یه دسته کاغذ درآورده سریش کاغذای رمز گشایی بودن. بی حوصله گفتم: به نظرت الان حوصلش رو دارم؟ مانی: یهو قرمز شد. با عصبانیت نفس نفس میزد! متعجب گفتم: مانی؟ چی شده؟ بدون اینکه بفهمم چی شد یه طرف صورتم سوخت!! ناباور برگشتم سمتش... اون... منو زد؟... زد؟ با عصبانیت گفت: زدم تا به خودت بیای! زدم تا بفهمی با یه گوشه نشستن و غمبرک زدن چیزی درست نمیشه! زدم تا بفهمی که باید بازم مرد باشی و پشت من، نه یه دختر بچه ی مامانی! زدم تا بفهمی الان وقت جا زدن نیست! آخه بیشعور الان بجای اینکه بهم کمک کنی اینا رو رمز گشایی کنیم نشست زانوی غم بغل گرفتی؟ میدونم عذا داری! منم هستم... درکت میکنم ولی میدونم که الان وقتش نیست! الان ما فقط و فقط باید سر رمز گشایی بقیه ی رمزا تمرکز کنیم! عصبی از حرفاش بلند گفتم: که چی بشه؟ رمزشو باز کنیم که چی بشه؟ که چی؟ بلند تر از من گفت: باز کنیم تا بفهمیم دور و برمون چه خبره! باید بفهمیم از چه راهی باید بریم! اینا بهمون فهموندن که پدر و مادرمون رو از دست دادیم! اینا بهمون نشون دادن که تو خطریم! باید بفهمیم راهمون کدومه! چه بخوایم چه نخوایم این هکر خیلی چیزا در موردمون میدونه و تا حالا خیلی چیزا رو بهمون نشون داده! باید بفهمیم چه

خبره! راست میگفت... درسته فراموش کردن مرگشون برام سخته ولی بایه گوشه نشستن هم چیزی گیرم نمیداد! باید راهمو پیدا کنم! با تردید دستمو بردم جلو و کاغذا رو ازش گرفتم! مانی: آفرین پسر خوب! ببین من تو رمز گشایی اعداد ترتیبی خوبم و الان اصلا نمیفهمم چه خبره! باز تو بهتر بلدی! یه نگاه به اعدادی که دورشون خط کشیده شده بود انداختم. تنها نقطه ی مشترکشون ضریب 3 بودن بود! هیچ ربط دیگه ای بهم نداشتن. قشنگ یادمه که این اعداد بصورت جدا از هم نوشته شده بودن. یادم میومد که یه چیزی در مورد این دسته اعداد خوندم ولی یادم نمیومد چی بود! ناامیدانه به مانی گفتم: یادم میاد یه چیزی درمورد این جور اعداد خوندم ولی الان اصلا حضور ذهن ندارم! مانی سریع ورقه ها رو ازم گرفت و دوباره زیر پیراهنش جاساز کرد. مانی: برو... برو 10 دقیقه تو توالی بشین یادت میاد! متعجب گفتم: چرا چرت میگی؟ چرا باید برم دستشویی؟ مانی: تحقیقات نشون میدن که 90 درصد بلوغ فکری تو توالی شکفته میشن! برو... برو! سانیار! ولم کن! چرت نگو... ولم کن مانی! به زور دستمو گرفت و انداختم تو دستشویی و درو قفل کرد! با حرص گفتم: درو چرا قفل کردی دیوونه؟ باز کن! مانی: یه 10 دقیقه بشین، آگه جواب نگرفتی باز میکنم! عصبی شریع کردم به راه رفتن. مانی داد زد: گفتم بشین! با حرص رفتم رو توالی فرنگی نشستم و یه نفس عمیق کشیدم. چشمامو بستم و سعی کردم تو این موضوع مسخره به مانی اعتماد کنم! خیلی فکر کردم ولی خبری نشد! با حرص رفتم سمت در و چند بار محکم در زدم! سانیار! بیا باز کن این درو! توهم با این پیشنهادات مضخ... کم کم صدام تحلیل رفت! مانی بی حوصله درو باز کرد و با تعجب به قیافه ی چپر چلاق من نگاه کرد! مشکوک گفت: جو توالی گرفتت؟ چرا این شکلی شدی تو؟ کم کم بعد یه روز لبخند نشست رو لبم! چشمام به حالت عادی برگشت و برقش رو خودم حس کردم! مانی: ای جون! فهمیدی؟ یادت اومد؟ تند تند سرمو با ذوق تکون دادم! مانی: نگفتم؟ نگفتم توالی جواب میده؟ سریع آروم گفتم: برو کاغذا رو بیار. مانی با نیش باز در حالیکه بلند بلند حرف میزد ورقه ها رو از زیر پیراهنش درآورد و با یه خودکار از تو جیبش داد بهم. مانی: حالا تو برو یه ذره دیگه زور بزن شاید موفق شدی! منم میرم برات نبات درست کنم! با خنده گفتم: کثیف! مانی: راستی زیاد اون تو نمون موهات میریزه کچل میشی! با خنده رو توالی فرنگی نشستم. تمیز بود چون هیچ کدوممون ازش استفاده نمیکردیم. ورقه ها رو مرتب کردم و یه نگاه به اعداد مشخص شده انداختم. تابحال یادم اومده بود که یه سال پیش تو کتابخونه تهران یه کتاب در مورد رمز گشایی اعدادی که ضریب عدد خاصی هستن رو خونده بودم. خب اول باید عدد ها رو از کوچک به بزرگ مرتب بنویسیم. بعد تک تکشون رو به ضریب تقسیم کنیم و اعداد بدست اومده رو در عدد بعدیشون ضرب کنیم و تهش به هر عدد بدست اومده تعداد کل اعداد رو اضافه کنیم! خب.. اینم از این! یه نگاه به اعداد انداختم. از 30 تا 60 بود. این دیگه دست مانی رو میبوسه! کاغذا رو تا کردم و گذاشتم تو جیبم. شکمو گرفتم و با حال زار رفتم بیرون. حالا باید جامو با مانی عوض کنم... باید بفهمیم کابوس تاریک چی میخواد بهمون بگه! اون قصد داره یه چیزی بهمون حالی کنه ولی..... سخته که بخوای منظور یه نابغه ی تمام عیار رو درک کنی! رفتم تو آشپزخونه دیدم مانی نشسته پشت میز و داره چایی نبات

میخوره! سانیار: من دل درد دارم! تو چرا داری خودتو خفه میکنی؟ مانی: خیی چایی نبات دوست دارم! اصلا به تو چه؟ نشستم کنارش و کاغذ رو از تو جیبم درآوردم و از زیر میز گذاشتم رو پاش. مانی بیخیال یه قلوپ دیگه از چاییش خورد و یه قند انداخت دهنش و شروع کرد به گاز زدن! با حرص زدم پس گردنش و گفتم: میبندی یا بزnm خوردش کنم؟ مانی که دید خیلی وضع خرابه فرار رو بر قرار ترجیح داد و جیم زد! مانی: من دارم میرم حموم! سانیار: من چیکار کنم؟ مانی: گفتم شاید هوس کرده باشی با هم بریم! دمیاییم رو پرت کردم طرفش که متسفانه خورد تو در حموم. آشغال! بعد 45 دقیقه اومد بیرون. انقدر سفید شده بود که ترسیدم رو به موت باشه! سانیار: خوبی؟ چرا انقدر سفید شدی؟ مانی: حموم میرم سفید شم دیگه! با تاسف گفتم: تو آخرش تو حموم تلف میشی! همونجور که موهاشو خشک میکرد گفت: راستی سنگ پامون تموم شده! متفکر گفتم: میدونستی سال به سال داری قدکوتاهتر میشی؟ انقدر کف پاتو میسابی داری شور میری! تا پارسال قابلیت عضویت تو تیم ملی بسکتبال رو داشتی، الان نمیتونی تو تیم ملی هفت سنگم عضو شی! مانی: خفه بمیر! تا شب دیگه کاملاً عادی بودیم. چند باری خواستم سر صحبت رو باز کنم که اشاره کرد الان همیشه! دلم میخواست لهش کنم! بعد شام با اعصابی خورد و خاکشیر رفتم تا کپه بذارم. بعد 5 دقیقه دیدم تخته تکون خورد. چشم باز کرد که دیدم مانی بالا سرم نشسته و با نیش باز داره نگام میکنه! متعجب نگاش کردم که با نیش باز گفت: داداشی هوس کردم مثل قدیما رو زمین تشک بندازیم پیش هم بخوابیم! سریع دو هزاریم افتاد! سانیار: خب... باشه! برو پتو و بالشتو بیار. پتو هامونو کنار هم رو زمین پهن کردیم و قل زدیم روش! مانی اومد بهم چسبید که چپ چپ نگاش کردم. اصلاً توجه نکرد و بیشتر بهم چسبید. قبل از اینکه دهن باز کنم به حرف اومد. مانی: اومدم گزارش بدم بوفالو! دو دقیقه آروم بگیر! بعد دودقیقه دیدم هنوز ساکته. برگشتم بزnm لهش کنم که دیدم آقا خوابیده! با حرص یه نیشگون از پهلوش گرفتم که یهو از خواب پرید! مانی: ووی... ووی... چی بود؟ چی شده؟ حالت انگشتامو بهش نشون دادم و گفتم: این شده! حالا بنال! آروم گفت: آها! حالا چرا میزنی؟ دوباره برگشت بهم چسبید و شروع کرد: اون 30 تا عدد رو به هر جون کندن شد معنی کردم! نفسمو با خیال آسوده دادم بیرون و گفتم: خیلی خوبه! حالا معنیش چی میشد؟ مانی: خیلی خفن بود...! دقیقاً همین رو گفت: «من به شما نزدیکم. از فرصت هاتون استفاده کنین. به هیچ کس اعتماد نکنین. گرگ اطرافتون پرسه میزنه. جونتون در خطره. از پسر جوون دوری کنین.» مانی: کیو میگفت؟ سانیار: نمیدونم! همیشه الکی به حدسیاتمون اعتماد کنیم. مانی: ولی من... من به پدرام مشکوکم! وقتی پیششم انگاری دارن تو دلم گربه میشورن! حس بدی بهم القا میکنه! با اون لبخندای مسخرش برای آدم اعصاب نمیداره! سانیار: منم بهش خیلی مشکوکم ولی فعلاً همیشه بطور قطع نظر داد! راستی ورقه هایی که روش رمز نوشته بودم تموم شد؟ مانی: اوووم! انگار بقول معروف هشدار آخر بود! سانیار: همچین آخر آخر نیست! ماهنوز یه رمز باز نشده داریم! اون اعداد بی سر و ته! مانی: آخ نگو که دلم ازشون خونه! به هیچ سراطی مستقیم نیستن بی صاحب! هیچ جوره نمیشه رمز گشایشون کرد! یه آه کشیدم و گفتم: فعلاً بهتره بخوابیم تا فردا. مانی هم یه خمیازه کشید و گفت: آی گفتم! از بی

خوابی دارم میمیرم! سانیار: پس بیگیر بکپ! دیگه صداش در نیومد! فکر کنم خوابیدیه قلتی زدم و به پشت خوابیدم، اصلا نمیتونم رو شکمم بخوابم. صبح با گردن درد از خواب بیدار شدم. حس خفگی داشتم... چشمم باز نمیشد! معدم هم درد میکنه.... فکر کنم دیگه آخراشه! به زور چشممو باز کردم و بی جون مانی رو صدا زدم تا در آخرین لحظات کنارم باشه. چشمم که باز شد اولین چیزی که دیدم پاچه ی شلوار مانی بود! یه ذره که دقت کردم دیدم خاک بر سر پاشو گذاشته رو حلقم. به زور و با خستگی پاشو انداختم اونور که دیدم اون کنده ای که رو شکمم سنگینی میکرد اون یکی لنگ آقااست! با عصبانیت اون یکی پاشم انداختم اونور و با ناله نشستم سر جام. یه نگاه بهش انداختم. 4 زانو بود و تو همون حالت سرش رو بالش بود و خواب هفت پادشاه رو میدید! آخه من نمیدونم این پسر چجوری تو این حالات میتونه بخوابه! من بودم تموم استخونام درد میگرفت! یه لگد آروم به پهلوش زد که یه وری وا رفت! رفتم بالا سرش، هنوز خواب بود. دهنش هم باز بود و آب دهنش آویزون! اه اه نجاست! چند بار زدم تو سرش و صداش کردم. با هزار بدبختی بالاخره بیدارش کردم! سر میز نشسته بودیم و داشتیم میز رو شخم میزدیم که در باز شد و یه نفر عین گاو، دقیقا عین گاو اومد تو! جواد یکی از محافظای گردن کلفت و قدیمیه مقرر بود که اخلاقی فوق سگی بود! جواد: بخور بخور بسه حیف نونا! سریعتتر حاضر شین برین رئیس باهاتون کار مهمی داره... یه نگاه به مانی انداختم که با لپای باد کرده شونشو انداخت بالا! سریع آماده شدیم و پشت سر جواد راه افتادیم. با هم رفتیم سمت واحد سیاه پشت در اتاق صالحی جواد چند تقه به در زد و بعد گرفتن اجازه ی ورود ما دو تا رو هل داد تو و خودش بعد احترام گذاشتن به رئیسش رفت بیرون. صالحی یه نگاه بهمون انداخت و گفت: بشینین. با مانی رفتیم رو یه مبل 4 نفره ی چرم نشستیم. نزدیک یه ربع رو به روش نشسته بودیم و بهش خیره شده بودیم ولی بوزینه سرش تو کار خودش بود و بهمون نگاه نمیکرد! یه لحظه شک کردم... نکنه فهمیده کتاب و پرونده ها نیستن و به ما مشکوک شده؟ ولی... ما که تنها نبودیم! همین لحظه در باز شد و نیلا و نیکا شوت شدن تو! مانی چنان نیشش شل شد که هر لحظه انتظار داشتم لب و لوچش جر بخوره! نیلا هم سعی میکرد لبخندشو کنترل کنه ولی زیاد موفق نبود! هیچی! مثل اینکه واقعا باید بعنوان زن داداش آیندم قبولش کنم! اصلا به نیکا نگاهم نمیکردم! بازم یاد کار احمقانه افتادم و به خودم لعنت فرستادم که چرا وقتی عصبی میشم اندازه ی مرغم نمیفهمم! اونم نگاهشو ازم میدزدید... پس اونم اشتباهشو قبول کرده! صالحی با نگاه هیزش دخترا رو آنالیز کرد و مبلای که ما روش نشسته بودیم رو نشون داد و گفت: بشینین خوشکل خانوما! مشتم گره خورد! دوست داشتم برم با خاک یکسانش کنم و چشماشو از کاسه دربیارم تا دیگه اینجوری به نیکای من نگاه نکنه.... از افکار تو سرم مبهوت موندم! نیکای... من؟ مانی هم عصبی بود و صد در صد اگه میتونست همون لحظه دخل صالحی رو میاورد! یه ذره رفتم سمت چپ تا دخترا بشینن. نیلا کنار مانی نشست و نیکا هم کنار نیلا. حالا کی میخواد نیش مانی رو ببندد؟ صالحی بالاخره پرونده هاشو گذاشت کنار و با لبخند مسخره ای که معلوم بود مصنوعیه گفت: خب چطورین بچه ها؟ ما 4 تا یه نگاه متعجب بهم انداختیم و با هم آروم گفتیم: ممنون رئیس! صالحی: براتون یه خبر خوش

دارم گرچه این خبر برای خودم اصلا خوش آیند نیست! شما بخاطر دستگیریه اون 3 تا جاسوس ترفیع گرفتین و به دستور رئیس کل امشب تو مقر اصلی مستقر میشین. با در اومدن این جمله از دهن صالحی متعجب خیره شدیم بهش. کم کم خوشحالی جای تعجب رو گرفت! تو چهره ی تک تکمون شادی موج میزد! صالحی با پوزخند گفت: مثل اینکه خیلی خوشحال شدین دارین از اینجا میرین! هممون شاد گفتیم: آره خیلی! یه جور ی نگامون کرد که ترجیح دادیم ساکت شیم! صالحی: میرین و سایلتون رو جمع میکنین، امشب حرکت. حالا هم از جلوی چشمام دور شین! متعجب با ته مایه ی خنده ازش خدا حافظی کردیم و اومدیم بیرون! معلوم بود بدبخت بدجوری سوخته! نمیدونم نیلا و مانی یهو کجا غیبشون زد! نیکا بدون توجه به غیبت خواهرش هی رو نوک پنجه ی پاش و پاشنه جابجا میشد و دستاشو بهم میپیچید! نیکا: وای وای خدا جون! خدا جون اصلا باورم نمیشه به این راحتی بتونیم بریم مقر اصلی! وای خدا جون شکرت! با خوشحالی دستاشو بهم کوبید. چشمهای خاکستریش برق میزد. نگاه خیرمو که رو صورتش دید ساکت شد. چند ثانیه خیره نگام کرد و بعد سریع نگاهشو ازم گرفت. نیکا: ب.. ببخشید نمیدونی نیلا کجا رفت؟ نیلا... خواست بره دنبالش که مچ دستش رو گرفتم. با ترس برگشت سمت! آرم زمزمه کردم: تا وقتی عصیم نکنی بهت کاری ندارم! نیلا هم... بهتره بذاری کاری رو که قلبش میگه انجام بده... اونم زندگیه خودشو داره! نیکا همونجور که سعی در آزاد کردن مچش داشت گفت: قلب هیچ وقت راه درست رو نشون نمیده! ما آدما بهتره درک داشته باشیم و دنبال عقلمون بریم.. نه قلبمون! دستشو کشیدم و سریع کمر باریکشو بین دستام قفل کردم. دستاش رو سینم بود و با چشمای درشت نگاهم میکرد! سانیا: تا حالا دنبال عقلت رفتی... بهتره یه بارم به حرف قلبت گوش کنی! لحم ملایم و وسوسه انگیز بود... اینو تو چشماش میدیدم! هرگز همچین لحنی رو از خودم سراغ نداشتم! آروم سرمو خم کردم و یه بوسه ی نرم از لباش گرفتم و آروم ولش کردم. لباش قرمز شد و دوید سمت مجتمعمون! خیره بهش نیشم گشاد شد! تو چیکار کردی دختر؟ چیکارم کردی که ضربان قلبم دیگه دست خودم نیست؟ چیکارم کردی که در برابر کنترلم رو از دست میدم؟ چیکارم کردی نیکا...؟ آروم رفتم سمت مجتمع. رو مبل وا رفته بودم و خیره بودم به اعدادی که هیچی ازشون نمیفهمیدم! نمیدونم چجوری باید معنیشون کنم! انگار معنیه خاصی ندارن و فقط و فقط یه سری عددن! در باز شد و مانی شاد و شنگول اومد تو! به به! لب و لوچش هم که قرمز! خاک بر سر نکرد حداقل بعد کارای خاک بر سری لبشو پاک کنه! مانی: هوم؟ چیه؟ خوشکل ندیدی؟ سانیا: چرا دیدم! خوشکل مشنگ ندیده بودم که به حمد خدا دیدم! مانی: چرا توهین میکنی بی شخصیت؟ سانیا: یه نگاه به لبِت بنداز! مانی سریع تو آینه یه نگاه به خودش انداخت. یهو پق زد زیر خنده! مانی: هه خخخخ... میگم چرا محافظ دم در اینجوری نگام میکرد! سرمو تگون دادم و با تاسف به خودم اعتراف کردم که مانی هرگز آدم نمیشه! ریما* ریما: همشون آمدن؟ رضا: بله رئیس! ریما: نمیخوام هیچ نقصی تو کارشون باشه... دو روز دیگه هم به آموزشیشون اضافه کن! تمرینا رو سخت تر کن! رضا: بله رئیس. ریما: میتونی بری. رضا که رفت منم رفتم یه سر به پسرا بزنم تا ببینم وضعیت اونا چه جوریه. نزدیک باشگاه که شدم سر و صداشون واضح میرسید. آروم وارد باشگاه

شدم. چندتاییشون دو به دو مبارزه میکردن و بقیه داشتن با جاناتان و فرانک تمرین میکردن. رفتم به گوشه و بهشون چشم دوختم. جاناتان: همگی! تمرین کافیه! وقت مبارزست! بیاین بالا.... سامیار و رامتین. سامیار به ذره غر غر میکرد ولی رامتین سنگول بود! خوب میدونستم اصلا دوست نداره رغییش رایان باشه! تو 10 دقیقه رامتین، سامیار رو شکست داد. با لذت بهشون خیره شدم... درست چیزی که میخواستم... آمدن! آخر از همه رایان رفت تو رینگ. این قانون جان بود! قوی ترین رو نگه میداشت آخر و یک نفر باید برای مبارزه باهاش داوطلب میشد و اگه کسی داوطلب نمیشد انتخاب به عهده ی خود مربی بود. طبق انتظارم هیچ کس حاضر نشد با رایان مبارزه کنه! جان عصبی گفت: یا خودتون داوطلب میشین یا همتون رو مجبور میکنم باهاش مبارزه کنید! یا لا! کسی نیست؟ از ته سالن بلند گفتم: من هستم! همه متعجب برگشتن سمتم. آروم رفتم سمتشون. به چهره های متعجبشون لبخند زدم و گفتم: من حاضرم باهاش مبارزه کنم! رایان با اعتراض گفت: قبول نیست! تو جزو لیست مبارزا نبودی ریما! میدونستم الان خستست و توان مبارزه با منو نداره ولی..... باید... باید قوی تر از این حرفا باشه! ریما: نبودم ولی حالا هستم! زودباش! یا لا! کتمو درآوردم و با تاپ و شلوار لی رفتم تو رینگ. همه ی پسرا سوت میزدن و تشویقم میکردن، این وسط فقط رایانم حرص میخورد! با اشاره ی فرانک مبارزه شروع شد. همون اول فهمیدم قصد حمله نداره و فقط داره دفاع میکنه! عصبی با پا به ضربه ی نسبتا سنگین به کشاله ی رونس زدم و بلند گفتم: دفاع نکن! مبارزه کن. وقتی جدیت رو تو چشم دید خوی جنگجوییش خودشو نشون داد! داشتم نهایت لذت رو از مبارزه میبرد. از دو ماه پیش که باهاش مبارزه داشتم خیلی قوی تر شده بود و این منو به وجد میآورد! دوست داشتم قوی تر باشه... حتی جوری که منم حریفش نشم... من مردم رو قوی تر از خودم میخوام! تو اوج مبارزه به لحظه حس کردم کم آوردم! نمیدونم چرا جدیدا خیلی زود از مبارزه و فعالیت خسته میشم! پاهام کم توان شد و نتونستم واکنش لازم رو در برابر ضربه ی رایان نشون بدم و اگه رایان به موقع مسیر ضربشو عوض نمیکرد صد در صد در اثر برخورد پاش به گردنم بیهوش میشدم! به نفس عمیق کشیدم و رو زمین نشستم. پسرا با نگرانی دورم حلقه زدن. رایان با احتیاط منو کشید تو بغلش و گفت: خوبی ریما جان؟ چی شد؟ چرا یهو انقدر بیحال شدی؟ نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: بخاطر خستگی، با به استراحت مختصر حل میشه. رایان بغلم کرد و با آسانسور به سره بردتم به واحد مشترکمون. حتی نداشت به لحظه هم پامو زمین بذارم. به دوش گرفتم و رو تخت دراز کشیدم. رایان بعد 5 دقیقه با به لیوان شیر موز برگشت. رکابیشو کنده بود و نگاه منم خیره به عضله هاش! با شادی خندید و گفت: اول اینو بخور تا من برم به دوش بگیرم بیام، اومدم میتونی منم بخوری! با خنده زدم رو بازوش و به ذره از شیر موز خوردم تا رایانو راه بندازم. رایان که رفت لیوانم رو تو گلدون خالی کردم! اه اه حالم بهم خورد! از بچگی از شیر موز متنفر بودم. اه! دوست داشتم بالا بیارم! ای کاش همون به ذره هم نمیخورد! آخه شیر رو چه به غسل! رایان بعد 15 دقیقه اومد بیرون. فقط به حوله دور کمرش پیچیده بود و بالا تنه ی لختش برق میزد! خیره شدم بهش! بدون اینکه نگاهمو بردارم... خیره شدم به مردی که 8 روزه بهم محرم شده. کسی که

از همون اول از هر محرمی بهم نزدیکتر بوده. رایان حوله ای رو که داشت باهاش موهاشو خشک میکرد انداخت یه گوشه و دو تا قر ریز اومد که از خنده ترکیدم! با چشم غره گفت: چیه؟ مگه ما مردا دل نداریم؟ چطور تو هر وقت از حموم میای واسه من کمر میجنبونی، اونوقت من نمیتونم؟ آها! دست! دست! همونجور که شفت بازی درمیاورد و قر میداد اومد سمت تخت. منم دیگه رو تخت بند نبودم از خنده! خودشو انداخت کنارم و منو کشید تو بغلش و سرمو گذاشت رو سینش. اخمام رفت تو هم! ریما: رایان! رایان دستاش که داشت آروم میرفت سمت کمر بند حولم تو هوا خشک شد و سریع گفت: جونم؟ بله... بله؟ سرمو بلند کردم و معترض گفتم: رایان شامپو بدن جدیدت چه بوی بدی میده! رایان چشمش درشت شد و گفت: جـــــان؟ بوی بد میده؟ 3 ساعت سامیار بدبختو تو بازار چرخوندم تا تونست اینو برام بخره! اخمو گفتم: در هر صورت خیلی بدبوئه! رایان: باشه عزیزم. دیگه ازش استفاده نمیکنم! ریما: میگم... میشه دوباره بری حموم؟ رایان: جان من بیخیال! اصلا حال ندارم... اصلا یه لحظه وایستا! خم شد و از رو پاتختی عطرشو برداشت و رو خودش خالی کرد. برگشت سر جاش و با نیش باز گفت: خوب شد؟ با لبخند گفتم: بهتر شد ولی هنوز بو میدی!

شیطون خندید و گفت: خودمو بچسب بو رو میخوای چیکار؟ آروم و با خنده پشش زدم و گفتم: رایان بیخیال حال ندارم! تازه گرسنم هست! رایان خندید و گفت: شیر موز رو که دادی کاکتوسم خورد، قول خودمو بهت داده بودم که الان سرو میکنم! نوش جان! اینو گفت و پرید سرم و شروع کرد به بوسیدنم. با خنده دست از تلاش برداشتم. تلاش چه فایده ای داره وقتی همیشه کاری پیش برد؟! ریما: رایان من گرسنمه! رایان: الان میرم برات یه املت توپ درست میکنم بخوری حالشو ببری! ریما: مثل همون املت که دفعه ی پیش بهمون دادی و همون با هم رفتیم بیمارستان حالشو بردیم؟ ریز خندید و گفت: تقصیر دستپخت من نبود! تقصیر اون تخم مرغای خرابه خاک بر سر بود! با خنده گفتم: و اصلا تقصیر تو نبود که شکل و بوی تخم مرغ خراب رو از سالم تشخیص نمیدی! رایان با خنده گفت: حالا بیخیال! همون املت رو میخوای یا نه؟ ریما: برو... برو همونو بیار که چاره ای نیست! لااقل از گرسنگی بهتره! با خنده رفت و بعد 20 دقیقه با یه بشقاب پر املت و یه نون بربری اومد! ترکا هم انقدر که رایان نون بربری میخوره، نون نمیخورن! رایان: بیا بشین بخور جون داشته باشی، بتونی... چپ چپ نگاهش کردم که با خنده ساکت شد. یه ذره نگاهش کردم و چشیدمش... نه مثل اینکه این سالمه! اولین لقمه رو نخورده تموم دل و رودم پیچید بهم! بدون اینکه به ذهنم برسه برم سمت دستشویی تموم محتویات معدم رو خالی کردم تو بشقاب! قاشق رایان که داشت میومد سمت بشقاب تو هوا موند! رایان همونجور که یه دستش یه تیکه نون بود و دست دیگش تو هوا بود متفکرانه گفت: بله! به! به! آگه این غذا تا الان هم قابل خوردن بود مطمئنا دیگه نیست! با خنده و شرمندگی رفتم سمت دستشویی. قیافش که یادم میومد خندم میگرفت! دهنمو شستم و سرمو بلند کردم که دیدم رایان مبهوت پشت سرم وایستاده! یه تکونی از ترس خوردم و یه ذره سمت روشویی خم شدم و گفتم: اوف! رایان زهرم ترکید! رایان

هنوز متعجب نگام میکرد. مشکوک از تو آینه نگاش کردم و گفتم: رایان چی شده؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ رایان: چند روزه که بالا میاری؟ یه ذره فکر کردم و گفتم: 4 روزه که حالت تهوع دارم ولی امروز اولین بار بود که بالا آوردم. چطور؟ رایان مبهوت گفت: ریما... نکنه... نکنه... با کنجکاوای گفتم: نکنه چی؟ رایان چشماش خندون شد و نیشش تا بناگوش باز! دستشو گذاشت رو شکم و با خنده سرشو فرو کرد تو گردنم! متعجب نگاش کرد که یهو... نکنه... نnnnnنه! رایان که نگاه متعجبمو دید زد زیر خنده و دستاشو دور کمرم حلقه کرد. رایان: مثل اینکه تلاش های بحث برانگیزم بالاخره نتیجه داد! با شادی مثل بچه ها جیغ زد و گفت: وای ریما... یعنی... ما داریم مامان بابا میشیم؟ هنوزم عین منگولا بهش زل زده بودم! کم کم ذهنم راه افتاد و... شروع کردم به جیغ زدن! رایان یه متر پرید هوا و یه قدم رفت عقب! بدون توجه به رایان که کف کرده بود تو اتاق عین پنگوئن آروم میدویدم و جیغ میزدیم! رفتم جلوی دستشویی و یه جیغ کشیدم و بلند گفتم: بچه! وای وای خدا بچه! دوباره شروع کردم به دویدن و جیغ زدن! رایان که تازه از تو شوک دراومده بود باهام همراه شد و شروع کرد به دویدن و داد زدن! یهو خشکم زد و ساکت شدم! رایان چند قدم جلوتر که متوجه شد من نیستم متعجب برگشت سمتم. رایان: ریما... چی شده؟ با ترسی که نمیدونم یهو از کجا سر و کلش پیدا شده بود به رایان نزدیک شدم و گفتم: رایان... آگه... آگه نباشم چی؟ ما که مطمئن نیستیم! رایان: من تقریباً مطمئنم ولی اگرهم نبودی اصلاً غصه نخور! اون با من! خودم حلش میکنم! ولی... یه دقیقه وایستا! سریع لباسشو پوشید و رفت سمت در. متعجب گفتم: رایان.. کجا میری؟ همونجور که آخرین دکمش رو هم میبست گفت: داروخونه! الان برمیگردم! تا رایان برگرده هزار بار مردم و زنده شدم! وقتی برگشت تو دستش یه بی بی چک بود. با نیش باز گرفت سمتم. یه ذره با تردید نگاش کردم که گفت: آگه سر منم جواب میده من برم؟! براش چشم غره رفتم و رفتم سمت دستشویی. رایان: میترسی منم بیام! ریما: نه خودم میتونم. با استرس خیره شدم بهش... با دیدن علامت مثبت شروع کردم به جیغ کشیدن! صدای رایان از پشت در میومد که نگران هی میپرسید چی شده؟ چرا جیغ میزنی و... با شادی درو باز کردم و بدو رفتم تو بغل رایان که نگران پشت در بود! رایان با خنده بغلم کرد و شاد گفت: این یعنی مثبت دیگه؟ با ذوق سرمو تکیه دادم و خندیدم. رایان سریع خم شد و یه بوسه از لبام گرفت و گفت: دیگه اینجوری نگام نکن تو جمع بچه داریم من رو خودم کنترل ندارم! با شادی جیغ کشیدم و گفتم: باید بگیم... بریم به پسرا بگیم! رایان بلند خندید و گفت: معمولاً دخترا این جور مواقع خجالت میکشن! گجج گفتم: چرا باید خجالت بکشم؟ رایان: حس نمیکنی ما هنوز تو دوران نامزدی هستیم و عروسی نگرفتیم؟ وای خدا جون راست میگه! لپام گل انداخت و سرمو انداختم پایین! رایان بلند خندید و چونمو گرفت و سرمو بلند کرد. رایان: دیگه کاریه که شده! بریم! سریع ازش جدا شدم و با نگرانی گفتم: کجا؟ رایان همونجور که سعی میکرد نخنده گفت: بریم به پسرا بگیم دارن دایی و عمو میشن دیگه! راستی خوشبحال بچمون! چقدر کس و کار داره! با خجالت عقب کشیدم و گفتم: نه... نه... نیام! رایان خبیث خندید و گفت: چرا... میای! جیغ کشیدم و بلند گفتم: رایان! رایان منو بذار زمین! رایان خر! رایان! رایان! ————— ان!

رادرین**خسته از باشگاه اومدم بیرون. دوست داشتم نیم ساعت پیش که ریما حالش بد شد باهاش برم ولی خودش مخالفت کرد. اسرار داشت که تمرینمون رو کامل کنیم. هیچ کدومون هنوز نمیدونیم چرا یه هفته ست که ریما سعی داره آموزش تموم افراد رو کامل کنه و تقریباً هممون تو آماده باشیم! خودش که هیچی نمیگه! پسرا هم که هیچ ولی من به این رایان مشکوکم! بزغاله میدونه ها ولی چیزی نمیگه! من میدونم... رایان امکان نداره کاری برخلاف میل ریما انجام بده! یه دوش گرفتم و رفتم سمت کافه برگ. تابحال رضا تو باشگاه گیر داده بود که نیم ساعت بعد هممون تو کافه برگ جمع شیم و بستنی بخوریم! فکر کنم این رضا یه روز بستنی نخوره تشنج کنه! جونش به بستنی بستست! از در کافه رفتم تو جمع پسرا عین گاو پیشونی سفید معلوم بود! مثل همیشه رو میز وسط کافی شاپ نشسته بودن و داشتن با سر و صدا حرف میزدن! بدون توجه به نگاه های خیره ی دخترا رفتم سمت میز مون. خودم خوب میدونم که قیافم به بابا بزرگم رفته و خیلی خفنم ولی باز نگاه های گاه و بیگاه دخترا به جای اینکه بهم اعتماد بنفس بده و خوشحالم کنه بیشتر اذیتم میکنه! به میز که رسیدم سامیار با لودگی بلندشد و صندلی رو برام عقب کشید! این کار همیشگیه اشکان بود! با خنده نشستم پشت میز. تا بستنیم رو بیارن نگاه های خیره و هیز دخترا رو اعصابم بود! پسرا هم هی برام چشم و ابرو میومدن و بیشتر عصبیم میکردن! برگشتم سمت میز بغلی و با صدای آروم ولی خشنی گفتم: مشکلی پیش اومده خانوما؟ با ترس بهم نگاه کردن و وقتی نگاه ترسناکم رو دیدن با ترس سرشونو انداختن پایین و جیکم نزدن! نفسمو فوت کردم و برگشتم سمت پسرا. سامیار: یعنی خاک تو سرت رادرین! با این همه خشونت آخرش میترسی! با پوزخند گفتم: نه اینکه تو زن و بچه داری! رامتین با خنده گفت: فعلاً که رایان از هممون زرنگتره! مرحله ی اول رو رفت، حالا به امید خدا مرحله ی دوم رو هم با موفقیت میگذرونه و یه نفر به جمعمون اضافه میشه! از این شوخیه رامتین قند تو دلم آب شد! وای خدا بچه ی خواهرم! پسر ریما! خواهر زاده ی من! رامتین که قیافه ی شاد منو دید با خنده گفت: آه! ببین چه حالیم کرد! تو واسه خواهر زاده ای که هنوز در حد یه حرفه انقدر ذوق کردی واسه بچه ی خودت چیکار میکنی؟ یه ذره نگاهی کردم که خودشو جمع کرد. با صدایی که معلوم بود سعی داره نخنده گفت: البته با توجه به هویت سیب زمینی نسبت باید بجای بچه بگیرم غده ی سیب زمینی! پسرا بلند زدن زیر خنده و رضا بستنیش رو پاشید تو صورت امیر علی! هنوز داشتن میخندیدن که با نگاه چپ چپ من خفه شدن! یهو دیدم همه ی صندلیا عقب رفت و همه راه افتادن سمت بیرون! بدون اینکه سرمو برگردونم زیر لب با لبخند گفتم: ریما... عادتشه که وقتی میاد کافی شاپ، همه رو بیرون میکنه تا فقط جمع صمیمیه خودمون دور هم باشیم. رایان: خب پسرا! به صف شین! متعجب برگشتم سمتشون. ریما و رایان با یه لبخند ملیح جلومون و ایستاده بودن. عجیبه! هر وقت یه موضوع مهمی پیش بیاد رایان یا ریما میگوین که به صف شیم! آخرش من نفهمیدم به صف شدن ما چه تاثیری تو رسوندن خبر داره؟! منتظر چشم دوختیم بهشون.... ریما: راستش... رایان با لبخند گل و گشادی پرید وسط حرفش و بیخیال گفت: ریما اینا رو ولش کن... مقدمه چینی رو بیخیال... آقا جون خلاصه میکنم! خب آقایون.... ریما: دارین دایی میشین! هممون با دهن باز

زل زدیم بهشون! ریما لپش قرمز شد و سرشو انداخت پایین. رایان با خنده گفت: نامرد من میخواستم بگم! خخخ... چتونه بابا! یه جور نگاه میکنی انگار معجزه دیدین! سامیار زمزمه وار گفت: دیدیم دیگه! مگه ما کروویو بود؟ اه ه ه ه! نمیدونم چجوری خودمو رسوندم به ریما و محکم بغلش کردم! فقط تو بغلم فشارش میدادم و عین دیوونه ها میخندیدم! رایان با خنده گفت: اگه اون یه ریزه نخود زیون داشت تا حالا جد و آبادتو کشیده بود بالای درخت نخل! با ذوق ازش جدا شدم و گفتم: پسره دیگه؟ رایان: فعلا فقط یه ریزه نخوده! جنسیت خاصی نداره! با اطمینان گفتم: پسره! رایان لبخندش جمع شد و جدی گفت: دختره! با لبخند گفتم: پسره... مطمئنم! رایان: من پدرشم... دختره! رادین: پسره.. رایان: دختره میدونم... اومدم دهن باز کنم که با داد ریما زیوو بستم! ریما: بس کنین! یه نگاه بهمون انداختو دوباره قرمز شد و آروم گفت: فعلا همون یه ریزه نخوده! *****

انیار **یه هفتست تو مقر جدید ساکن شدیم ولی حتی نمیتونیم از جامون تکون بخوریم! اینجا حساسیت به تازه کارا نسبت به مقر قبلی چند برابره! فقط کم مونده تو خونه هم محافظ و بادبگارد بذارن! دم واحدمون 2 تا بادبگارد گذاشتن که هر کدوم بالغ بر 300 کیلو وزنشونه! یعنی یه چک بززن تو گوش من یا مانی املت میشیم! نکته ی ظریفی که این وسط هست و من و مانی رو تا سرحد مرگ عصبی کرده اینه که پدرام دقیقا دو روز بعد ما به اینجا منتقل شد و الان تو واحد بغلیمون لش داره! از اون بدتر... اینه که مثل ما زندونی نیست و بخاطر تواناییش تو هک بدجور خودشو تو دل رئیس جا کرده! اینا خیلی مشکوک ترن! نه به ما اجازه ی فعالیت میدن نه دخترا! دیروز بعد 6 روز تو سالن غذا خوری دیدیمشون! وای گفتم... نیکا...! انقده دوست داشتم برم بغلش کنم که حد نداشت! ای خدا انقدر درگیر شدیم که اصلا دیگه ماموریت رو کلا فراموش کردیم! مانی با حسرت گفت: بریم پیش دخترا؟ با پوزخند گفتم: آنگو بابا! الان این آقا خوشکلا پشت در آماده به خدمت و ایستادن که ما هر جا امر کردیم ببرنمون! اگه قرار بود آزاد باشیم تو این یه هفته میرفتیم بیرون! مانی: ولی من دلم واسه دوست دخترم تنگ شده! با چشمای درشت گفتم: جان؟ کی باهاش دوست شدی؟ با نیش باز گفت: روز آخری که مقر قبلی بودیم! ای خدا چه حالی داد... نیشش کج و کوله شد و چشمش خمار! با خنده زدم پس کلش و گفتم: کثافت! جمع کن خودتو! یه ذره خودشو جمع کرد و شیطون گفت: تو چی؟ عرضه داشتی یه ماچی ازش بگیری یا نه؟ یه نیش خند زدم و سرمو برگردوندم سمت پنجره! مانی: اووه ه ه ه ه! بابا دمت گرم! چه عجب یه بار ما شیطونیه شما رو دیدیم! راه افتادی داداش!

ریز خندیدم و تا اومدم جواب بدم یکی از اون 300 کیلویی ها اومد تو یه اخم غلیظی کرد و گفت: دنبالم بیاید! یه نگاه بهم انداختیم و از خدا خواسته دنبالش راه افتادیم. مقر جدیدمون برخلاف مقر قبلی انگار تازه ساخت تهر. ساختمان اصلی وسط منطقه ست و بقیه مجتمع ها عین دیوار های یه لژ دورش قرار گرفتن. تو ساختمان اصلی دنبالش یارو رفتیم تا رسیدیم به یه در سیاه یارو چند تقه به در زد و ما رو عین گوسفند هل داد تو و خودش رفت! کلا

محافظای این باند بی تربیت و بی شعورن! با کنجکاوی یه نگاه به دور و برم انداختم. یه اتاق 24 متری ساده که وسایل زیادی جز یه میز بزرگ و کمد و یه کتابخونه و چند تا قفسه توش نبود. پشت میز یه مرد میانسال، تقریباً هم سن و سال صالحی نشسته بود که با یه لبخند مضخرف نگامون میکرد و شباهت عجیبی هم به صالحی داشت. یه نگاه دقیقی بهمون انداخت و بهمون اشاره کرد که رو میل رو به روی میزش بشینیم. میل رو دور زدیم و اومدیم بشینیم که دیدیم نیکا و نیلا هم روش نشستن. مانی: «آنیلا؟ با ذوق برگشت سمت و نیلا رو بهم نشون داد و گفت: نیلا رو دیدی؟ در واقع واسه خودش علاف بود چون من کلا حواسم پیش نیکا بود. معلوم بود زیر نگاه خیرم معذبه ولی چه کنم که دلم واسش یه ذره شده بود! مرده گلوشو صاف کرد و گفت: آقاییون لطفا بشینین. اوه! چه معذب! جلال الخالق! من پیش نیکا نشستم و مانی سمت چپم. مرده یه نگاهی بهمون انداخت و گفت: من صالحیم و از دیدنتون خوشبختم. پس درست حدس زده بودم! یا داداششه یا پسر عموش. صالحی: من تعریف گروه 4 نفره ی شما رو خیلی شنیدم و میدونم تو کارتون خبره این و به همین دلیل میخوام بر خلاف تازه کار بودنتون بهتون اعتماد کنم و تو یه ماموریت مهم همراه خودم ببرمتون. این ماموریت زمانش دو روزه دیگست و به موقع میفرستم دنبالتون. حالا هم میتونین برین! متعجب با بچه ها رفتیم بیرون! یعنی چی؟ مثلاً حتما خودش باید شخصا میدیدمون؟ ماموریت مهم؟ مانی: داداش زیاد ذهنتو درگیر نکن بی... نیکا: هیس! یه ذره به در نزدیکتر شد و تقریباً گوششو چسبوند به در. منم رفتم کنارش و به تقلید ازش گوشمو گذاشتم رو در. حالا معلوم نبود این محافظا یهو کجا غیبتشون زد؟! صدای صالحی خیلی ضعیف میومد. گوشمو تیز کردم و سعی کردم تمرکز کنم. صالحی: آره... همونان... نه نمیشه! من یه خیانتکار رو زیر بال و پرم نمیگیرم حالا هر چقدر هم کارش خوب باشه!..... نه نه! مهم نیست!..... چند بار گفتم تو کار من دخالت نکن؟ نه اصلاً کارم خیلی هم بجا بود..... حقشون بود! من بهشون اخطار دادم خودشون اهمیت ندادن! یهو زد زیر خنده! متعجب با ابرو های بالا رفته به نیکا نگاه کردم، اونم تعجب کرده بود! بالاخره خندیدنش تموم شد و گوششو صاف کرد. صالحی: آره بابا! دو روز دیگه بابچه هایی که انتخاب کردم میرم سراغشون! کارشون تمومه! او هوم... باشه. فعلاً! صحبت هاش خیلی مشکوک بودن. کیا خیانت کردن و قراره کارشون تموم شه؟ با صدای کفش به افکارم اجازه ی پیشروی ندادم و با بچه ها رفتم سمت مجتمعمون. تو محوطه بودیم که مانی گفت: میگم بچه ها... حالا که کسی نیست بهمون گیر بده یه ذره تو محوطه بمونیم. ها؟ سانیا: آره بابا! پوسیدیم تو خونه! در عرض 2 ثانیه مانی و نیلا جیم زدن. منم دوست داشتم بیشتر به نیکا نزدیک شم ولی ذهنم درگیر بود. یعنی صالحی داشت در مورد کیا حرف میزد؟ نیکا: تو هم تو فکری که اون افراد چه کسایین؟ سانیا: آره! خیلی ذهنمو درگیر کرده! نیکا با خیال راحت گفت: تا فردا میفهمم و بهت میگم. مشکوک گفتم: چجوری میخوای بفهمی؟ شونشو انداخت بالا و گفت: روش های خودمو دارم! داشتیم تو سکوت کنار هم قدم میزدیم که دیدم پدرام خندون و با قدم های بلند داره میاد سمتمون. زیر لب گفتم: لعنت به خر مگس معرکه! خندون بهمون رسید و پر انرژی گفت: سلام بچه ها! خوبین؟ یه لبخند مسخره تحویلش دادم که نیکا خندش گرفت! لبخندمو حفظ کردم و تمسخر آمیز گفتم: ما خوبیم پدرام

جون ولی انگار تو بهتری! پدرام اصلا به روی خودش نیاورد و شاد ادامه داد: آره خیلی سر حالم. با رئیس جدیدمون ارتباطم خیلی خوبه و منم از کارم راضیم! مثلاً متعجب چشمامو درشت کردم و گفتم: جون من؟ وای این که خیلی خوبه! حالا کجا داری میری؟ پدرام: دارم میرم پیش رئیس. به سری برنامه ی پشتیبانی میخواد واسه ماموریت 2 روز دیگه. فکر کنم شما ها هم هستین، نه؟ سانیا: آره، مگه تو هم هستی عزیزم؟ پدرام زد رو شونم و با خنده گفت: آره داداش! قراره بریم با هم یه سری از مخالفا و دشمنای باند رو گیر بندازیم و دخلشونو بیاریم! ما... هوم چیزه... من دیگه باید برم، مواظب خودتون باشین! اینو گفت و سریع از مون دور شد! لب و لوچمو کج کردم و گفتم: اوخی! خر بخورت جیگول عمو! نیکا یهو پقی زد زیر خنده. خیره شدم بهش. به فرشته ای که رو به روم بود! نگاه خیرمو که رو خودش دید سعی کرد جلوی خندشو بگیره ولی زیاد موفق نبود. با خنده گفت: منم دیگه میرم. تا 2 روز دیگه بای! سریع دوید و رفت! یه نفس عمیق کشیدم و قدم زنون رفتم سمت مجتمعمون. ساعت طرفای 9 شب بود که مانی اومد و خندون نشست رو به روم و شروع کرد به تعریف کردن از عشق نیلا و.... من حواسم پیش نیکا بود. گفت به روش خودم میفهمم پس قراره بره جاسوسی! با یه تصمیم ناگهانی رفتم سمت اتاقم. مانی: و من الان 3 ساعته دارم بادمجون و اکس میزنم! سانیا: کاملاً درسته! پاشو بریم! مانی: کجا؟ با یه چشمک گفتم: جاسوسی!

مانی: هیع! جاسوسی؟ سانیا: بیا بریم حرف نزن! بعد نیم ساعت بالاخره مانی رو راه انداختم! سانیا: مانی انقدر غر نزن همینجا میذارمت میرم ها! مانی: کثافت آشغال تو چی میفهمی من چی میگم؟ بابا پام رگ به رگ شده! درد میکنه! سانیا: خب فاصله ی پنجره تا زمین زیاد بود و تو هم با دقت نپرییدی پس غر غر نکن! الانم انقدر ناله نکن این محافظا بگیرنمون کلا رگ به رگمون میکنن! مانی: میگم دقیقاً الان قصد داری کجا بری؟ متفکر گفتم: امروز نیکا میگفت که از پدرام دهن لق شنیده که صالحی قبل از هر کاری نقشه میکشه و ما الان داریم میریم دفترش تا بفهمیم نقشش برای پس فردا چیه و قراره با کیا تصویه حساب کنیم! مانی: هاها! شوخیه قشنگی بود خندیدیم! دیوونه اولاً در ساختمان اصلی بی صاحب نیست که عین چی سرمون رو بندازیم و بریم تو، دوماً الان صالحی در اتاقشو شیش قفله کرده و با لباس مامان دوز تو تختش داره خواب هفت پادشاه رو میبینه! کلافه گفتم: هر چی... می ارزه! هم میتونیم بفهمیم تاریخ و مکان محموله ی بزرگ کیه هم میتونیم بفهمیم قراره بریم سراغ چه کسای! مانی: به یاری خدا تا چند وقت دیگه خود به خود میفهمیم، دیگه چه نیازی به جاسوس بازیه؟ سانیا: بیا بریم زر نزن! داشتیم نیم خیز از تو تاریکی پشت یه ساختمان راه میرفتیم که دو نفر از پشت بهمون حمله کردن! مانی: ای مامان جان بدبخت شدیم رفت! با هزار بدبختی چسبوندمشون به دیوار و خواستیم حمله کنیم که چشمای آشنایی رو دیدم! زیر لب متعجب گفتم: نیکا؟ چشمش متعجب شد چون اصلاً منو نمیدید! سانیا: مانی نرنی دختران! مانی: ا!؟ بذار ببینم! سریع نقابشو برداشت و موهای نیلا ریخت تو صورت مانی و مانی هم که نزده میرقصه یهو دستشو گرفت و جیم زد! با خنده بیشتر به نیکا چسبیدم و به یه دست نقابشو برداشتم و دست دیگمو دور کمرش حلقه کردم. بینیمو به بینیش مالیدم

و شیطان گفتم: شب بخیر خانوم کوچولو! هر وقت که بغلش میکنم جوری مظلوم میشه که دوست دارم تا میتونم بچلونمش! سرمو بردم جلو که با چشمای درشت با تته پته گفت: گف...گفتی کارت نداشته باشم کاریم نداری! خیره به لباش گفتم: تقصیره خودته که انقدر خوشکلی و ناز داری! تا اومد حرفی بزنه لباشو با لبام قفل کردم و آروم نشستم رو زمین و تکیه دادم به دیوار. بدون اینکه ولش کنم نشوندمش رو پام. تو تاریکیه مطلق بودیم و اگه محافظی از کنارمون رد میشد نمیدیدمون...البته امکان داشت متوجه نفس نفس زندای ما بشه! با حرص لباشو میخوردم و موهاشو نوازش میکردم...اونم مخالفتی نیمکرد، انگار اونم دلتنگ بود! بعد یه دل سیر بوسیدن ازش جدا شدم. تو همون تاریکی هم متوجه قرمزیه لباش شدم! ریز خندیدم و به خودم فشارش دادم! بعد چند ثانیه آروم گفتم: میگم.... شما اینجا چیکار میکنین؟ سانیار! و ایا ای! اصلا حواسم نبود! داشتیم میرفتیم دفتر صالحی ببینیم چی گیرمون میاد! نیکا متعجب گفت: تنها؟ سانیار! نه دیگه مانی هم بود! نیکا: مانی؟ و ایا ای گل رس تو سرت پسر! سانیار: یعنی... مایکی رو میگم دیگه! نیکا: مگه اسمش مایکی نبود؟ سانیار: چرا... چرا بعضی اوقات مانی هم صداش میکنیم! سرمو کج کردم و آروم و مستمر چند بار صدای جغد رو از خودم درآوردم که بعد 5 ثانیه مانی و نیلا اومدن پیشمون! نیکا متعجب نگام میکرد. با خنده گفتم: به درد میخوره! مانی تا ما رو دید آروم زد زیر خنده و گفت: داداش خوش میگذره؟ نیکا یهو قرمز شد و از رو پام سریع بلند شد! مانی رو خفه کردم و با هم راه افتادیم سمت ساختمون اصلی! محافظا اونجا چند برابر بودن که به لطف نیکا و نیلا بیهوش شدن! باید یه دوره ی فشرده پرتاب دارت بیهوشی برم! خواستیم بریم سمت ساختمون که نیلا جلومون رو گرفت. نیکا رو به رومون ایستاد و گفت: بچه ها شما بهتره همین جا بمونین! ما کارمون رو بلدیم... تا نیم ساعت منتظر بمونین اگه نیومدیم شما برگردین چون باید بیرون باشین تا ما رو بتونین بکشین بیرون! هر چقدر بهشون اسرار کردیم نداشتن ما هم همراهشون بریم. مانی: سانی 45 دقیقه گذشته ولی خبری ازشون نیست! بریم تو؟ با اعصاب داغون گفتم: نه! ما هم گیر بیوفتیم دخل هممون میاد! مانی: ولی... سانیار: مانی من از تو نگران ترم ولی کار درست همینه که گفتم... برمیگردیم! مانی آخرین نگاه رو هم به ساختمون انداخت و عصبی راه افتاد. یه نفس عمیق کشیدم و اومدم که برم که یه نفر زد رو پشتم! ای ددم وای! سریع خواستم واکنش نشون بدم که نیکا پرید جلوم. با دیدنش انگار نفسم آزاد شد و دنیا رو بهم دادن! بدون فکر کردن به موقعیت خطرناکمون محکم لبامو گذاشتم رو لباش و محکم بوسیدمش! منو با بی حوصلگی از خودش جدا کرد. متعجب نگاش کردم! کلافه بود... پس اونجا چیزای جالبی ندیده بودن! ترجیح دادم تو واحدمون حرف بزنینم. مانی هم وقتی نیلا رو دید جلوی من و نیکا محکم بوسیدش! خندم گرفت ولی چهره ی آشفته ی دخترا لبخندو از لبم دور میکرد! پشت مجتمع مانی رو به زور انداختیم تو اتاق و بعد خودمون تک تک رفتیم تو دخترا نگرانی و غم از قیافشون میبایرد و این من و مانی رو فوق العاده نگران کرده بود! نیکا: بچه ها لطفا بیاید تو هال. با مانی رفتیم تو حال و روبه روی نیکا و نیلا نشستیم. حالا خوبه قبل رفتنمون دخل دوربینای خونه رو آورده بودیم... اشتباه بزرگی کردن که دراختیارمون اینترنت گذاشتن! نیکا: من... یعنی من و نیلا اونجا چیزای خوبی

ندیدیم! راستش.... اول قول بدین خونسرد باشین و آرامش خودتونو حفظ کنین! با سر حرفاشو تایید کردیم ولی نگرانی تو نگاهمون موج میزد! نیکا: ما... اونجا اتفاقی چشممون خورد به یه پرونده که اسم شما دو تا روش بود... راستش.... کلافه و نگران گفتم: توش چی بود؟ چی دیدین؟ یه نفس عمیق کشید و سریع گفت: قتل خانوادتون کار افراد صالحی بود... خشک شدیم.... چی... چی گفت؟ نزدیک 10 دقیقه تو شوک بودیم! نیکا آروم گفت: من خیلی خوب صالحی رو میشناسم و اینو خوب میدونم که حتما صالحی یه مشکلی با شما داره که سر خانوادتون همچین بلایی آورده! اون.. اون کثافت پدر ما رو هم کشت فقط بخاطر اینکه قبول نکرد ما رو در اختیارشون بذاره! خیره نگاهش کردم... پس اومده برای انتقام! اشک گوله گوله از چشمای نیکا و نیلا سرازیر میشد. بلندش کردم و بردمش تو اتاقم. نشستم رو تختم و نیکا رو هم نشوندم تو بغلم! سرشو گذاشتم رو سینم و سعی کردم که آروم بشم. بعد چند دقیقه آروم شد. نیکا: من و نیلا برای انتقام اومدیم و بخاطر همین از اول قصد داشتیم بیایم اینجا... حالا هم به هدفمون خیلی نزدیکیم. فقط باید این ماموریت لعنتی تموم شه تا بتونیم دخل صالحی رو بیاریم. منم دنبال انتقام بودم ولی الان وقتش نبود، ماموریت و محموله ی بزرگ فعلا اولویت داشت! سانیا: خب... چیزی هم از ماموریت پس فردا فهمیدین؟ نیکا سرشو از رو سینم برداشت و گفت: اتفاقا چیزی که خیلی متعجبمون کرد همین بود... هیچ پرونده ای درباره ی ماموریت 2 روز دیگه نبود! ما هم فرصتمون کم بود و باید برمیگشتیم وگرنه گیر میوفتادیم! سرشو بوسیدم و گفتم: فعلا مجبوریم منتظر بمونیم!

اون 2 روز لعنتی بالاخره با هزار فکر و خیال گذشت. نفرتم از صالحی روز به روز بیشتر و بیشتر میشد. بعد 2 روز که دیدمش خیلی سعی کردم تا تونستم جلوی خودمو بگیرم که تیکه تیکش نکنم ولی نفرت تو چشمام رو نمیتونستم پنهان کنم! یه لبخند شاد زد و رو به جمع 4 نفرمون گفت: شما با اون سانتافه دنبالمون بیاید. تو ماشین حال هیچکدوممون رو فرم نبود. فکرای تو سرم داشت دیوونم میکرد. از یه طرف فکر انتقام و از طرف دیگه فکر ماموریتی که بخاطرش تا اینجا کشیده شدیم و تا حالا کار زیادی ازش پیش نبردیم و از طرف دیگه ماموریت امروزمون و افراد مورد نظرمون! اعصابم بدجوری بهم ریخته بود! مانی: اسی اصلا حواست سر جاش نیست! بلند شو من بشینم پشت رل. ما هممون جوونیم و هنوز یه دنیا آرزو داریم! دیدم راست میگه... اصلا حواسم به جاده نبود! سریع جامو با مانی عوض کردم و نیلا رفت جلو و منم رفتم عقب پیش نیکا. سرمو گذاشتم رو شونش و چشمامو بستم. آرامشی که 10 ساله دارم دنبالش میگردم رو نیکا خیلی راحت بهم میده! نمیدونم چقدر گذشت ولی حس کردم تو یه محدوده ی ساحلی داریم پیش میریم. چشمامو که باز کردم صورت خوشکل نیکا اولین چیزی بود که اومد جلوی چشم. یه نیم نگاه به مانی و نیلا انداختم که با هم مشغول حرف زدن بودن و حواسشون به ما نبود. همونطور که سرم رو شونش بود لبامو غنچه کردم! چشماش درشت شد و زیر لب گفت: بی تربیت! ابرومو انداختم بالا و شیطون گفتم: خودت میدی یا به زور بگیرم؟ ابروشو شیطون انداخت بالا و با ناز برگشت سمت دیگه. با خنده چونشو گرفتم و سرشو سریع برگردوندم سمت خودم و یه بوسه

ی عمیق از لبش گرفتم و ازش جدا شدم. اخم کرده بود ولی چشماش میخندید. آرام و شیطان گفتم: چیه؟ دوست نداری؟ یه چشم غره برام رفت و برگشت سمت مانی ولی چشمای خندونش از جلوی چشمم تکون نمیخورد! بعد نیم ساعت رد کردن مسیر شنی و ماسه ای لیموزین صالحی و ایستاد. سریع با بچه ها پیاده شدیم. تا چشم کار میکرد ماسه بود و آب و آب! حتی یه مرغ دریایی هم پر نمیزد! از چوب های کلفتی که تو زمین جا خشک کرده بودن و قایق های قدیمی و پوسیده معلوم بود که اینجا یه بندر متروکه ست! یه نگاه به دور و بر انداختم. ساحل با ساختمان ها و خونه های خرابه ای که توش گربه ی سرطانی هم پیدا نمیشد محاصره شده بود! صالحی و پدرام و 8 تا بادیگارد که هر کدوم 3 برابر ما بودن از ماشین پیاده شدن و اومدن سمت ما. صالحی شاد گفت: خب دیگه وقتشه! به اون 8 تا اشاره کرد که عین گوریل بهمون حمله کردن! انقدر از حمله ی ناگهانی شون شوکه شدیم که فرصت مقابله پیدا نکردیم! البته اگه قصد مقابله و مقاومت هم داشتیم از پس اون 8 تا نره غول برنمیومدیم! ما رو به 4 تا چوب کلفت که حالت نرده داشت محکم بستند. من و مانی وسط بودیم و نیکا سمت چپ من و نیلا سمت راست مانی. اصلا قصدشون رو از این کارا نمیفهمیدم... مگه ما... یهو ذهنم بکار افتاد! یاد حرف نیلا افتادم که میگفت صالحی یه چیزی از من داره که خانوادمو کشته... حرف خود صالحی که پشت تلفن میگفت یه خیانتکارو زیر بال و پرش نمیگیره... حالا هر چقدر کارش خوب باشه... کارم کاملاً بجا بود... حقشون بود... نه! گیج زل زدم به صالحی و پدرام که با لبخند مضخرفش بهم خیره شده بود! پدرام... پدرام... روز اولی که قرار بود منتقل شیم بوشهر از لب تاب پدرام یه ایمیل به افسر مافوقم زدم و آخرین اطلاعات پرونده رو خواستم... بعدش بعد گرفتن اطلاعات سریع راه افتادیم و یادم رفت که inbox ام رو پاک کنم... پس... پس... کار پدرام بود! نگاه گیج و عصبیم رو که دید یه پوزخند مسخره تر از لبخنش نثارم کرد! صالحی شاد گفت: خب خب چه خبرا! خوبین پسرا! یا بهتره بگم جناب سرگرد سانیار ستوده و سروان مانی باقری! چشمامو ناامیدانه بستم... دخترا متعجب نگامون میکردن. با جدیت زل زدم تو چشمای نیکا و آرام گفتم: توضیح قانع کننده ای دارم! یه ذره نگام کرد بعد آرام سرشو به معنی موافقت تکون داد. اوف! خدا رو شکر نیکا بی منطق نیست! براش توضیح میدم البته اگه وقتی برامون بمونه! یه نیم نگاه به مانی انداختم. مانی: گفتم تهش خوراک اسب های دریایی میشیم! خوب میدونستم آخرای راهمونه... غمگین خندیدم که از هرچی حق و گریه بدتر بود! سانیار: اسب دریایی هم تو رو بخوره رو دل میکنه! صالحی و پدرام به شوخی های به ظاهر خنده دار ما خندیدن ولی نمیدونستن... نمیتونستن درک کنن که این شوخی ها پر درد و عشق برادرانست! صالحی: پسرا! باید یادآوری کنم که هنوز برای خوندن غزل خدا حافظی زوده... تماشاچیا هنوز کامل نشدن! و اما در مورد شما... نیکا و نیلا شمس! شما هرگز نخواستین زندگیه خوبی داشته باشین! اگه 12 سال پیش پیشنهادمون رو قبول میکردین و وارد باندمون میشدین و همه چیز رو به پدر و برادر احمقتر از خودتون نمیگفتین الان خانوادتون کامل بود و زندگیه خوبی داشتین! از عصبانیت میلرزیدم... خون جلوی چشم رو گرفته بود ولی متأسفانه کاری از دستم برنمیومد! صالحی: یعنی فکر کردین انقدر احمق که

نفهم بعد این همه سال چرا خودتون با پای خودتون وارد باند شدین؟ یعنی منو انقدر ساده فرض کردین؟ نیکا: من اصلا تو رو چیزی فرض نمیکنم تا بخواد ساده یا پیچیده داشته بشه! تو هیچی نیستی! من گفتم برای کارام دلیل دارم و این دلایل برام قابل قبوله! صالحی: اوخی! نمیگی اینجوری خفن حرف میزنی سخته میکنم؟ بازم با اون پدرام لعنتی زدن زیر خنده! صالحی با خنده گفت: پدرام جان با بچه های اونور چک کن ببین محموله کی میرسه! اطلاعات دقیق میخوام! هه! پدرام جان.....! پدرام جا.... وایستا ببینم! همزمان با نیکا بلند گفتیم: محموله؟ صالحی با خنده گفت: شما باید به خودتون افتخار کنین که در آخرین لحظات عمرتون شاهد قاچاق بزرگترین محموله ی باند L&V (LION&VIPER: شیر و افعی) هستین! آرم گروه.... محموله ی بزرگ... محموله ی بزرگ...! نه! یهو ذهنم جرقه زد... وای خدا! سریع گفتم: بچه ها امروز چندمه؟ پدرام با خنده زودتر گفت: بذار من بهت بگم سانیا! جون! امروز دقیقا 19 امه! مانی زیر لب غرید: الان دقیقا تاریخ به چه دردت میخوره؟ به فکر تاریخ سر سنگ قبر منی؟ چپ چپ نگاهش کردم که ساکت شد! نیکا سوالی پرسید: سانیا! مانی که دید من بدجوری تو فکرم بجای من جواب داد: آره! من سروان مانی باقری هستم و این داداشم هم سرگرد سانیا ستوده ست! نیلا: پس داداش نیستین! مانی: پسرخاله پسرخاله ایم ولی از دو تا داداش بهم نزدیکتریم و... بلند گفتم: یه لحظه خفه شین! اعداد رو تو سرم جلو عقب کردم... 11.....9.....2.....3.....1.....9.....! 19/11/1392! تاریخ امروز! امروز روز حمل محمولست و اون اینو میدونست! کابوس تاریک داشت تاریخ دقیق روز حمل محموله رو بهم میگفت... اون میدونست! از کجا... چجوری؟

گیج و مبهوت زل زده بودم به ماسه های زیر پام... باورم نمیشد همچین فرصتی رو از دست داده باشم! من تاریخ امروز رو داشتتم... اون تاریخ رو بهم داده بود ولی من... نتونستم... نفهمیدم! وای خدای من! مانی نگران گفت: سانی چی شده؟ چرا انقدر پریشون شدی؟ ناامیدانه گفتم: تموم فرصت ها رو از دست دادیم! اون اعداد.. اونا تاریخ بودن... تاریخ یه روز خاص! تاریخ .. امروز! مانی با چشمای درشت گفت: یعنی... یعنی اون میدونست امروز چه خبره و ما به تاریخ امروز احتیاج داریم؟ زیر لب گفتم: اون لعنتی همه چیز رو میدونه! مانی: چی گفتی؟ سانیا! نمیدونم مانی... گیجم... اون همه چیز رو میدونه.. اون گفت تو خطرین و ما الان تو مرز نابودی هستیم... اون لعنتی گفت از پسر جوون دوری کنیم ولی ما احمقا گوش ندادیم و اون کثافت بهمون خیانت کرد و باعث شد خانوادمون رو از دست بدیم... اون گفت... آخرین چیزی رو که بهش نیاز داشتیم.... گفت ولی ما نفهمیدیم! دخترا گیج نگامون میکردن ولی الان وقت توضیح نبود! مانی تو فکر بود... یهو سرشو بلند کرد و متعجب گفت: اون تو پیام آخرش گفت من بهتون نزدیکم... این یعنی کنارمونه یا قراره بیا... حرفش با صدای وحشت آلود پدرام نصفه موند! پدرام: رئیس! رئیس! صالحی نگران گفت: چی شده؟ پدرام با نگرانی و استرس به صالحی خیره شد و گفت: یه نفر داره همک میکنه! صالحی نفسشو فوت کرد بیرون و با لبخند گفت: بخب تو هم هکش کن، نذار

پیشروی کنه! این کاریه که همیشه میکنی! پدرام آب دهنشو با استرس قورت داد و گفت: آخه... آخه... نمیشه! نمیتونم! صالحی سریع برگشت سمتش و بلند گفت: چی؟ یعنی چی که نمیتونی؟ تو باید بتونی! همین الان جلوشو بگیر! نباید بذاری هکت کنه! پدرام با کلافگی گفت: رئیس نمیشه! من حریفش نمیشم! اون هر کسی نیست... تمام اختیاراتم رو منهل کرده! حتی نمیتونم لب تابمو روشن کنم! صالحی هنگ گفت: مگه... مگه اون کیه؟ پدرام: اون.... اون... کابوس تاریکه! برای اولین بار تو عمرم از شنیدن اسمش هیجان زده شدم! صالحی عین کودنا گفت: ها؟ این دیگه چه خریه؟ پدرام: اون بزرگترین هکر در سطح جهانیه! من نمیتونم جلوش و ایستم! صالحی: فعلا اون مهم نیست! مهم محموله ست که داره میرسه! پدرام عصبی گفت: رئیس! اون قصد آزار ما رو داره! اون الان اطلاعات ما دستشه و میتونه باهش هرکاری بکنه! خیلی راحت میتونه به رئیس خبر بده... اون... صالحی: وای... نه نه! رئیس؟ رئیس منو میکشه! رئیس هیچ کدومون رو زنده نمیذاره! اون بهمون رحم نمیکنه! گیج برگشتم سمت نیکا و گفتم: مگه خودش رئیس باند نیست؟ نیکا آروم شونشو به معنیه ندونستن انداخت بالا. آگه خودش رئیس باند نیست پس کی رئیسه؟ صالحی: باید بریم... آگه رئیس بیاد اینجا دخل هممون اومده! همین لحظه یه ماشین بهمون نزدیک شد. صالحی با نگرانی بهش خیره بود ولی انگار میدونست کیه! ماشین که اومد جلو فهمیدم ماشین اون یکی صالحیه! تا از ماشین پیاد شد این یکی سریع رفت پیشش و با نگرانی گفت: بهرام... رئیس! امکان داره رئیس پیداش شه! اونی که الان فهمیدم اسمش بهرامه سر جاش خشک شد! بدجوری ترسیده بود! بهرام: فرزام راست میگي؟ بدبخت شدیم! فرزام باید بریم... حتی آگه احتمال اومدن رئیس خیلی کم باشه... اون ما رو زنده نمیذاره! فرزام: آره آگه رئیس بیاد و محموله رو ببینه به بدترین حالت ممکن میکشتمون! آها! پس بگو! بگو چرا گر خریدن! این محموله بدون اجازه ی رئیسشون داره قاچاق میشه! فرزام: فعلا محموله... پدرام: رئیس! فرزام: مرض! چه مرگته؟ پدرام لرزون گفت: بپ... پیام داده.. فرزام: کی؟ پدرام: کابوس تاریک! فرزام با ترس گفت: چ... چی گفته؟ پدرام: گفته... رئیسشون داره میاد... خوش بگذره! فرزام و بهرام افتادن رو زمین! یعنی تا این حد از رئیسشون میترسن؟ بعد 5 دقیقه سکوت بهرام سریع از جاش بلند شد و گفت: فرزام.. بیا بریم! ممکنه اون خواسته باشه بترسونمون... بیا بریم! فرزام با تردید نگاهش کرد. پدرام سریع و با ترس گفت: نه نه! من خوب میشناسمش! اون دروغ نمیگه! اون... میخواد نابودمون کنه! فرزام داد زد: آخه چرا؟ مگه ما چیکارش داریم؟ پدرام: نمیدونم... ولی حتما یه کاری کردین که عصبی شده! فقط بدونین اون دروغ نمیگه! نمیدونم چرا برای اولین بار حس کردم تموم حرفای پدرام راسته... اون واقعا ترسیده بود... من ترس رو تو چشمش میخوندم! بهرام: فرزام بیا.. فرزام پوزخند زد و روشو برگردوند. بهرام همچین اولین قدم رو برنداشته صدای آژیر تو ساحل پیچید! صدای آژیر عین صدای زنگ خطر دوران جنگ بود.. به همون اندازه ترسناک! فرزام پوزخند زد و گفت: با زندگیت خداحافظی کن داداش کوچیکه... رئیس اومد! صدای آژیر قطع شده بود و فقط صدای هلیکوپتر های بالا سرمون سکوت رو پر کرده بود! در عرض 5 دقیقه حدود 200 نفر سرباز چریکیه سیاه پوش با

طناب های اضطراری خودشونو به زمین رسوندن و محاصر مون کردن! حالا دیگه رو سقف های اون خرابه ها افراد مسلح به انواع سلاح های جنگی بودن و همه و همه محاصر مون کرده بودن! مانی: هه! حداقل آخر عمری حس مهم بودن بهم دست داد! بعد یه عاله خاک و خول خوردن یه هلیکوپتر هم جلومون نشست. درش باز شد و 6 تا پسر خوش هیكل و خوشكل پیاده شدن! تو چهره ی همشون خشونت و جدیت موج میزد. مخصوصا یکیشون خیلی قیافش خشن بود! آدم میترسید نگاش کنه! اون 6 تا پسر راه رو باز کردن... انگار رئیس اصلی داره میاد! در دوباره باز شد و پسر خفنه هم رفت دم در. بر خلاف تصور مون یه دختر ریزه میزه و خوشكل به کمک اون پسر پیاده شد. دختره خیلی خوشكل بود و هر نگاهی رو جذب میکرد. مانی آروم گفت: دختره مال تو! من به همون پسری که همراهشه هم راضیم! ریز خندیدیم که با نگاه چپ چپ دختره ساکت شدیم. راست میگن دیگه... الان وقت خندیدنه؟! دختر خوشكله دستشو دور بازوی همون پسر حلقه کرد و اومد سمت ما! جان؟ چی شد؟ مانی با ذوق گفت: سانی... سانی... نگا کن! دست هر دوشون حلقست! زن و شوهرن! یه نگاهی انداختم و با نیش باز تایید کردم! نمیدونم چرا تو همچین موقعیتی هی خندم میگرفت! صالحی ها عین سگ ترسیده بودن و رنگشون پریده بود! دختره اخم غلیظی کرده بود که چهرشو فوق العاده خشن کرده بود و تمام لطافتشو ازش دور کرده بود. پسر که بدتر! جرات نداشتیم بهش نگاه کنیم! فرزام در حالیکه میلرزید با تته پته گفت: ر... رئیس!

جان؟ یه جگله رئیسشه؟ نه بابا احتمالا اون پسر خفنه رئیسه! یه نیم نگاه به من و مانی که داشتیم پچ پچ میکردیم انداخت که خفه شدیم! تا حالا ندیده بودم یه دختر انقدر تو نگاهش قدرت و ابهت داشته باشه! دختره یه نیم نگاه به صالحی انداخت. برگشت سمت محافظایی که همراهمون بودن و گفت: کامران بیا اینا رو ببر مقر تا من پیام تکلیفشون رو روشن کنم! کامران از بین افراد اومد بیرون و محکم گفت: بله رئیس! مانی: ااا! این همون کچلوی خودمون نیست؟! اینجا چیکار میکنه؟ یاد خالکوبیه روی بازوش افتادم... نفوذی! یه نیشخند زد! مثل اینکه رئیسشون اصلا بهشون اعتماد نداشت! کامران محافظا رو جمع کرد و با خودش برد سمت یکی از ماشینایی که چند دقیقه پیش کنار ساحل پارک شده بود. بعد رفتن کامران دختره رو کرد به فرزام و گفت: چجوری به خودت اجازه دادی که بدون اجازه ی من چنین غلطی بکنی؟ یعنی تو فکر کردی من نفهمیدم که 2 ساله داری بهم خیانت میکنی؟ هه! خیلی احمقی! فرزام: رئیس... پس.. دختره جدی نگاش کرد و گفت: آره. تموم بار هایی که بدون اجازه ی من و بطور پنهانی جابجا میکردی توسط افراد من دزدیده میشد! واقعا فکر کردی میتونی سر منو شیر بهمالی؟ تموم این حرفا رو آروم و بدون خشونت میزد ولی هممون کپ کرده بودیم! چرا این دختر اینقدر ترسناکه؟ پسر خفنه گفت: ریما تا نیم ساعت دیگه باره میرسه... هنوز سر تصمیمت هستی؟ دختره که حالا فهمیده بودم اسمش ریماست سرشو تگون داد و گفت: آره... براشون حضورت لازمه! پسر سرشو جدی تگون داد و موافقت کرد! فرزام با ترس گفت: ر... رئیس رحم کن... من.. من نمیخواستم بهت خیانت

کنم...ریما آرام گفت:میشه خفه شی؟تو اگه نمیخواستی بهم خیانت کنی 3 ماه تموم با اون هکرای مسخرت سعی نمیکردی جلوی بچه ههای منو بگیری!فکر کردی نفهمیدم این 3 ماه اطلاعات ناقص بهم میدی؟درسته این هکر جدیدت نسبت به بقیه قوی تر بود ولی بازم نتونست جلوی نفوذ بچه های منو بگیره!اصلا...این هکرت کو؟صالحی ها عین چی پدرام رو فروختن!البته حقش بود!سه سوته لوش دادن!پدرام یه گوشه بین افراد وایستاده بود و از ترس میلرزید!ریما یه نگاه بهش انداخت و گفت:بیا جلو!پدرام از جاش تکون نخورد!اون پسر خفنه عصبی گفت:میای جلو یا من بیام؟مرده هم با این لحنش از قبر درمیومد!پدرام لرزون اومد جلوی ریما وایستاد!حالا ما 4 نفر انگار اومده بودیم سینما...حتی پلکم نمیزدیم!مانی با ذوق گفت:آخ جون الان دهنشو مسواک میکنن!ریما:تو هکره ای؟پدرام:ب...بله!ریما:بله چی؟پدرام گیج نگاهش کرد!ریما:رایان جان تو حالیش کن چی باید بگه!پسر خفنه که اسمش رایان بود رفت رو به روی پدرام وایستاد.یه ذره خیره نگاهش کرد و تخ زد پس گردن پدرام و با خنده گفت:بکره خریه جوری نقش بازی میکنی منم داشت باورم میشد!یکی دیگه زد پس گردنش و محکم بغلش کرد!حالا ما دهنامون شده غار علی صدر و چشمامون کف زمین بود!انقدر هنگ کرده بودم که اصلا به دخترا یه نگاه ننذاختم ببینم تو چه وضعیتی هستن!پدرام...جاسوس بالایی ها بود؟یعنی چی؟5 تا پسر دیگه به پدرام حمله کردن و ماچ و بوس و بغل!آه آه شالاپ شولوپ!پدرام با چندش خودشو از پسرا جدا کرد و گفتم:آه آه ولم کنین چندشا!چند ماه از دستتون راحت بودما!ولی خدایی بین شما بیشتر امنیت داشتم!اینجا که بودم هر لحظه انتظار داشتم مانی و سانیار بیرون سرم و خفم کنن!خیلی از دستم آتیشین!نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند گفتم:نباشیم...نباشم؟توی کثافت خانوادمونو از مون گرفتی،باعث شدی همه چیزمون رو از دست بدیم!بازم میخوای از دستت آتیشی نباشیم و نخوایم سر به نیستت کنیم؟توی لعنتی...با صدای بلند ریما حرف تو دهنم ماسید!ریما:بس کن!به هیچ وجه حق نداری صداتو رو افراد من بلند کنی!قتا خانوادت هم کار اون دو تا کثافت بود نه اشکان!وسط عصبانیت شوکه گفتم:اشکان؟اشکان کیه؟ریما کلافه گفت:اوف چقدر دیر میگیری!اشکان دیگه!اینهاش!با دست به پدرام اشاره کرد.مانی متعجب گفت:پدرام اشکانه؟پدرام یا همون اشکان خندید و گفت:منم شغلم ایندفعه مثل شما بود فقط تو دایره ی پلیسی جنایی فعالیت نداشتم!مانی:ا اینا هم میدونن ما پلیسیم!پس چرا بهمون میگن پلیس مخفی؟درضمن سانی خودتم خفه شو!چپ چپ نگاهش کردم که بی تربیت زبون درآورد!همه سرمون خندیدن!سانیار:بیا!خوب شد بی شخصیتمون کردن!اینارو ولس کن!اشکان اگه کار تو نبود پس این آشغالاز کجا فهمیدن ما پلیسیم؟رایان:تو سازمانتون جاسوس داشتن!یاوری!هنگ زمزمه کردم:یاوری؟فرزام:من قصد نداشتم اونا رو بکشم!به تیمسارتون هم هشدار دادم که اگه شما رو بفرسته سمت گروه من خانواده هاتونو میکشم!بهشون گفتم این کارو میکنم ولی گوش نکردن و اهمیتی ندادن!اشکان عصبی با پا زد تو صورت فرزام که پرت شد رو زمین!زیر لب گفت:حروم زاده ی عوضی!اون پسرا هم واسش سوت میزدن!جدی برگشت سمت ما و گفت:این از طرف شما بود!مانی:قربون دستت این طنابا رو باز کن خودم خدمتتش عرض میکنم دنیا دست کیه!اشکان با هیجان اومد

سمتمون که ریما گفت: فعلا نه اشکان! برگشت سمتون و گفت: فعلا وقتش نشده... مطمئن باشین تهش راضی از اینجا میرین! نیکا و نیلا همزمان گفتن: میرن؟ من و مانی نیشمون شل شد! قربون معرفتتون! ریما یه جوری نگاهمون کرد که فهمیدم تا تهش رفته! هنوز نیشمون شل بود و به دخترا خیره بودیم که یه نفر زد پس کلمون! برگشتیم دیدیم یکی از پسراییه که همراه ریما بود! مانی: چرا زدی داداش؟ پسره بد نگامون کرد و گفت: مراقب چشمتون باشین! اینو گفت و رفت! متعجب برگشتیم سمت دخترا که شونشون رو انداختن بالا! اشکان یهو گفت: راستی ریما تابحال کابوس تاریک هکم کرده بود! رایان: ای نامرد! منم یه بار هک کرده! ریما: میدونم! خودش بهم گفت اینجا چه خبره! در ضمن آقا رایان باید در مورد وقتی که شما رو هم هک کرد حرف بزنیم! رایان سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و زیر لب گفت: بدبخت شدم! اشکان: من تهش نفهمیدم چرا رابطه ی ت و این هکره انقدر نزدیکه! ریما: میفهمی! کنجکاو شدم! کابوس تاریک با ریما! یعنی انقدر بهم نزدیکن؟ تا نیم ساعت بعد که لنج رسید اون 6 تا پسرا و اشکان به ترتیب هی فرزام و بهرام رو میزدن و من و مانی کیف میکردیم! ولی نامردا چقدر قشنگ میزدن! داد میزد که همشون از دم رزمی کارن! تو این فاصله خیلی از اشکان خوشم اومد... اخلاقاش با پدرام زمین تا آسمون فرق داشت! از همه بهتر این بود که از اون لبخندای مضخرف نمیزد! لنج لنگر انداخت و یه سری آدم اومدن بیرون! بدبخت اول فکر کردن همه از افراد فرزامن ولی وقتی اومدن تو ساحل و ریما رو دیدن خشک شدن! سر دستشون که یه آدم چاق بی ریخت بود با ته پته گفت: ژ... ژنرال! چشمم دیگه از این درشت تر نمیشد! ژنرال اینه؟

ژنرال یه کارخونه دار و تاجر موفق ایرانیه که چند ساله رو شده اون نجات های افسانه ایه کارخونه های ورشکسته ی ایرانی و خارجی دستپخت سیاست ایشون بوده! پس این کارخونه دار و سیاستمدار بزرگ ایرانی قاچاقچی هم تشریف دارن! به به چه شود! ولی خودمونیم.. با ثروتی که این داره میتونه 6 تای ایرانو بخره! مرد خپله با استرس گفت: ش... شما اینجا چیکار میکنین؟ ریما: با یکی از دوستانم اومده بودم تفریح گفتم بیام به شما هم یه سری بزنم! رایان جان... رایان که تابحال بخاطر خفنیتم موضوع رفته بود بین افرادش، خرامان خرامان اومد بیرون. که چی؟ میخوای شوهرتو نشون بدی که چی بشه؟ مانی: میخواد پز شوهرشو بده؟ با خنده گفتم: احتمالا! تا خپله رایان رو دید رنگش پرید! چند قدم عقب عقب رفت و خورد زمین! خوب قبول که ترسناکه ولی نه دیگه تا این حد! رایان: سلام عرض شد جناب سروری! خپلو که فامیلیش سروری بود با ترس گفت: س... سپهبد! نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند گفتم: ج... ان؟ اشکان با خنده گفت: جانت بی بلا! تو چرا انقدر متعجبی؟ مگه روح دیدی؟ با بهت گفتم: سپهبد... سپهبد اینه؟ رایان جوری نگام کرد که ترجیح دادم فعلا زیپو ببندم! اشکان دست به سینه و خندون اومد کنار من و مانی که مبهوت و ایستاده بودیم و گفت: هیچوقت بهش نگو این! عصبیش میکنه! رایان یه قدم رفت جلو که خپلو تند تند رفت عقب! یه قاچاقچی حق داره از سپهبد بترسه! اون کابوس تموم قاچاقچیاست! نتونستم جلوی فوضولیم رو بگیرم و از اشکان پرسیدم: اگه این سپهبد پس چجوری با یه قاچاقچی ازدواج

کرده؟ اشکان خندید و گفت: سپهبد با قاچاقچی هایی که دارو و مواد بهداشتی و غذایی به مناطق محروم میبرن مشکلی نداره! متعجب نگاش کردم! مگه میشه؟ مگه قاچاقچیه این مدلیم داریم؟ اشکان: قاچاقچی داریم تا قاچاقچی! راستی گفتی با هم چی کردن؟ متوجه نشدم! بیخیال گفتم: با هم ازدواج کردن! اشکان اول شوکه یه نگاه به دستهای ریما و رایان انداخت بعد بلند گفت: بله... همه برگشتن سمت ما! اشکان طلبکار گفت: ریما و رایانه بی معرفت! بدون من عروسی گرفتین؟ یکی از پسرا خندون گفت: جوش نزن اشکان جونم! یه نامزدیه ساده بود که فقط دور هم نشستیم و تخمه شکوندیم! همین بود به جان تو! اشکان: سامیار خفه میشی یا نه؟ متعجب گفتم: به من چه؟ اشکان: اوف! حدس میزدم همچین مشکلی پیش بیاد! سامیار خوشکل بابا نه سانیار! عصبی و آروم گفتم: میشه انقدر بابا، بابا نکن! حالا خوبه ازم کوچیکتری! اشکان متعجب گفت: مگه چند سالت؟ مانی: ماه پیش 30 سالش شد! اشکان: پس چرا چرت و پرت میگی؟ مبهوت گفتم: مگه تو چند سالت؟ اشکان: 34 سال! اصلا بهم نیاد نه؟ من و مانی با هم گفتیم: نه... اینجا خندید و گفت: از بس بی عاره خاک بر سر! مشکوک گفتم: تو از کجا میدونی؟ یه ذره تو جاش وول خورد و گفت: بعدا بهت میگم! اه! ای داداش بی بخار بیا دستامونو باز کن! کتفمون شکست! یهو از تو جمع همون پسره که زده بود پس گردنمون سرشو آورد بیرون و اینور و اونور رو نگاه کرد! نیلا: ای کر شی رامتین! ما بودیم بابا! همون پسره که اسمش رامتین بود بدو بدو اومد سمتمون و رو به دخترا گفت: به به آجی کوچیکا! چه خبر؟ بدون ما ماموریت خوش گذشت؟ نیکا: نه! آجی! همه داداش دارن ما هم داریم! خیر سرت 3 ماهه ما رو ندیدی، رفتیم تو دل و روده ی شیر برگشتیم انوقت تو میگی خوبی؟ رامتین با خنده گفت: خب چی بگم؟ راستی شیرخواره خوب بود؟ مانی آروم گفت: یعنی سیب زمین پشندی! رامتین بدون اینکه نگامون کنه زد تو سر مانی! رامتین: سیب زمینی پشندی عمته! مانی:!! این چه حرفیه؟ بیا به عمه های هم احترام بذاریم! دخترا خندیدن و نیلا گفت: رامتین زود باش! دستمون شکست! متعجب گفتم: شما خواهر برادرین؟ نیکا: او هو! رامتین داداش بزرگمونه! مانی نالید: ای خ... اینجا چرا همه نفوذین؟ نیلا خندید و گفت: آگه ما تو این ماموریت نبودیم معلوم نبود چه بلایی سرتون میاوردن! رامتین دست دخترا رو باز کرد و داشت میرفت که گفتم: برادر من دستای ما رو هم باز میکرده چیزیت نمیشد! رامتین یه ذره نگامون کرد و گفت: نه نمیشه! تا ریما نکه نمیتونم! رامتین که رفت مانی گفت: نیلا جونم! دستمو باز میکنی؟ دستم داغون شد! نیلا شرمنده گفت: مانی بخدا نمیشه! تا ریما نکه ما نمیتونیم کاری بکنیم! سانیار: یعنی انقدر حرف رئیسستون براتون مهمه؟ نیکا: حرف ریما برای ما سنده! ریما همه کس ماست! آگه ریما نبود الان مادرم و رامتین زنده نبودن! اون زندگیه تموم افرادشه! بهترین رئیسیه که میتونستیم داشته باشیم! با این حرفاش داغ دلم تازه شد! رئیس رئیس... تیمسار! اون لعتی از تهدید این کثافتا خبر داشت ولی بهمون چیزی نگفت! اون میدونست زندگیه خانواده هامون تو خطر و لی کاری نکرد! نمیذارم از گلوش یه آب خوش پایین بره! مانی: از همون اول هم از تیمسار متنفر بودم! یه نگاه بهش انداختم و نفسمو فوت کردم بیرون! طبق چیزایی که جسته و گریخته از حرفاشون فهمیدم قرار شد خپله و افرادش رو تحویل پلیس بدن و بار قاچاق رو که 2 تن

کراک بود رو تو جایگاه مخصوص سوخت زباله بسوزونن و اما صاحی ها! قرار شد اول ما حسابی به خدمتشون برسیم بعد تحویل پلیس بدنشون! ای جون!

بعد بردن محموله و خپله و افرادش فقط ما موندیم و ریما و افراد درجه یکش که همه رو هم روهم 10،11 نفر بودن! ریما به اشکان اشاره کرد که دستامونو باز کنه. تا دستامونو باز کرد ریختیم سر فرزام و بهرام و تا میخورد زدیمشون! البته رامتین هم همراهیمون کرد چون مثله اینکه علاوه بر پدرشون میخواستن رامتینم بکشن که جون سالم به در برد! پسرا هم سوت میزدن و تشویق میکردن! اصلا به قیافه ی خشنشون نمیومد که انقدر اهل حال باشن! بعد از اینکه از برادران صالحی فقط یه تیکه گوشت باقی موند و لشون کردیم! نفس نفس زنون رفتیم سمت بقیه. ریما یه لبخند زد و گفت: حقشون بود! تخلیه شدین؟ من و رامتین با ذوق سرمونو تکون دادیم. مانی: میگم... میشه من دست چپ بهرام رو بشکونم؟ همه متعجب نگاش کردیم! مانی خندید و گفت: آخه روز آخر چنان پس گردنی بهم زد که تا نیم ساعت چشمم گل و بلبل میدید! بدجوری رو دلم عقده مونده! ریما خندش گرفته بود ولی سعی میکرد جلوی خودش رو بگیره... بقیه هم میخندیدن حتی رایان! اصلا فکر نمیکردم حتی بتونه لبخند بزنه! بالاخره مانی بعد شکوندن دست بهرام اعلام کرد که فعلا راضی شده و خودشو تخلیه کرده! اشکان: ولی بچه ها خیلی نامردین! چی میشد صبر میکردین ما هم برمیگشتیم؟ نیکا و نیلا هم با هم گفتن: آره آره خیلی نامردین! یکی از پسرا که تابحال تو معرفی فهمیدم اسمش رادینه و داداش ریماست با خنده گفت: اووووووه؟ کجای کارین شما؟ اینا نامزد کردن... شما دارین دایی و خاله میشین هنوز دنبال جشن نامزدین؟ تا اینو گفت چشم اشکان و دخترا درشت شد! مانی: اوخی نی نی ای جونم! من بچه دوست دارم! ریما قرمز شد و سرشو انداخت پایین! رایان هم پس گردنشو میخاروند و میخندید و بقیه هم سر این 3 تا که هنگ کرده بودن میخندیدن! اشکان: بابا دمتون گـرم! ازدواج کردین زود دست بکار شدین و به نتیجه هم رسیدین؟ ایول دارین بابا! نیکا و نیلا دویدن سمت ریما و بغلش کردن و بهش تبریک گفتن. مانی: هی هی! کی میشه ما هم بابا بشیم؟ ریز خندیدم و به نیکا خیره شدم. وقتی برگشت و نگاه خیرمو دید قرمز شد و سرشو انداخت پایین! ریما: خب خب! ابراز احساسات بسه! حالا دیگه وقتشه که بگم چرا شما اینجایی و مقصدم از نگه داشتنتون چیه! *****ریما*

*ریما: دیگه وقتشه همه چیز مشخص شه ولی بهتره هر چه زودتر از اینجا بریم چون بوی خیلی بدی میاد! واقعا داشتم خفه میشدم! همه متعجب به دماغشون چین انداختن و بو کشیدن! رایان شیطان خندید و گفت: ریما جان مشکل از منطقه نیست! تقصیره نی نی کوچولومونه که کلا حس بویاییت رو از کار انداخته! وای خاک بر سرم راست میگه! ریما: اهم اهم! بو رو بیخیال! بهتره زودتر بریم خونه تا یکم استراحت کنیم و موضوع رو توضیح بدم! مطمئنم همتون خسته این! تا اینو گفتم نصفه بچه ها ولو شدن تو بغل هم! ناامیدانه زل زدم به مانی و سانایار که همون موقع مانی خودشو انداخت تو بغل سانایار و سانایارم خودشو ولو کرد تو بغل اشکان! یعنی دریغ از یه اسپیلون (واحد اندازه گیریه بسیار

بسیار کوچک!) شانس! دلم خوش بود که افراد جدیدم نظامین و یه نمه بهتر حالا حرفمو کامل پس میگیرم چون اینا دیوانه ترن! توراها متوجه نگاه های معنی دار مانی و سانایار به نیلا و نیکا شدم! نمیدونم این سانایار کره خر چجوری این دختر رو نگاه میکرد که بدبخت شده بود گوجه فرنگی! معلومه این آقا پلیسمون قبلا یه خودی نشون داده! پای چپمو انداختم رو پای راستم و زل زدم به خانوادم که قراره بزرگتر بشه! رایان آروم کنارم نشست و دستشو با احتیاط دور کمرم حلقه کرد! با خنده نگاش کردم و گفتم: چیکار میکنی؟ من هنوز سه هفته! فکر کنم 9 ماهه بشم اصلا بهم نگاهم نکنی! با تردید گفت: یعنی الان بریم شیطونی مشکلی پیش نیما؟ ایپام قرمز شد و زدم تو بازوش! ریما: بی ادب! منظورم این نبود! رایان با استرس گفت: یعنی باید 9 ماه صبر کنم! نه! من نمیتونم! آروم خندیدم و گفتم: دکترم گفت تا 5 ماهگی اشکالی نداره. باید مواظب خودم باشم ولی نه دیگه در این حد! رایان نیشش باز شد و گفت: ای جون! پس بریم! ریما: کجا؟؟؟؟ رایان: تو اتاق دیگه، نامرد 4 روزه...! زدم تو سرش و گفتم: آدم باش رایان! فعلا کار دارم! صدامو صاف کردم و بلند گفتم: همگی گوش کنین! همه ساکت شدن و زل زدن بهم! رایان دم گوشم گفت: جونم ابهت! یه نیشگون از پهلوش گرفتم که مثل آدم نشست سر جاش! ریما: خیلی خوب! من اینجا جمعتون کردم تا همتون تو جریان تصمیماتم باشین! شما خانوادمین و حق دارین نظر بدین! رو کردم به سانایار و گفتم: منو یادت میاد؟ سانایار چهرش متعجب شد و بعد چند ثانیه گفت: شرمنده ولی اصلا بجا نمیارم! ریما: حافظت افتضاحه! پارک سر کوچتون، هیچ وقت تو و مانی بی شعور نمیداشتین باهاتون فوتبال بازی کن و... مانی و سانایار با هم شوکه گفتن: و توی نامردم موهامونو میکشیدی و توپمونو پاره میکردی! حق بجانب گفتم: حقتون بود! نیششون باز شد و با هم گفتن: چطوری جیغ جیو! با حرص گفتم: یه بار دیگه تکرار کنین تا بندازمتون تو اقیانوس آرام! مانی: چی رو تکرار کنیم ریما خانوم؟ براشون چشم غره رفتم تا ساکت شن! رامتین با هیجان گفت: ایول! فامیل دراومدن! جمع دوباره داشت شلوغ میشد که بلند گفتم: پسرا! رایان: ساکت شین دیگه سر زن و بچم درد گرفت! یهو تموم پسرا ژست ناز دادن بچه گرفتن و شروع کردن به گوگولی گوگولی گفتن! و در کمال تعجب رایانم شیکمو ناز میکرد و برای دخترش شعر میخوند! سرمو با تاسف تکون دادم و زیر لب گفتم: بیچاره بچم که گیر همچین دیوانه هایی میوفته! بعد 2 دقیقه جمع ساکت شد! ریما: میرم سر اصل مطلب! میخوام بیارمتون تو گروه خودم! امنیت و رفاهتون فراهمه و هر چیزی که بخواین براتون مهیا میشه! شغلم دارین و حقوق بگیرین! خب نظرتون چیه؟ دوست دارین بیاین تو جمعمون؟ مانی سریع شاد گفت: آره آره من هستم! سانایار متفکر گفت: برای چی ما رو میخوای؟ مطمئنا دلیل خاصی برای این پیشنهادت داری! لبخند عمیقی زدم و گفتم: این یکیش! از کسایی که قبل تصمیم گیری به همه ی جوانب فکر میکنن و احساساتشون رو درگیر نمیکنن خوشم میاد! مثلاً همین مانی! خیلی سریع از روی احساسش به نیلا تصمیمش رو گرفت! ولی تو با اینکه میدونم خیلی نیکا رو دوست داری بازم دنبال دلیلی تا مطمئن شی! یه ذره جابجا شد و گفت: بازم دلیل میخوام! اراضی نشدم! ریما: خودمو در قبالت مسئول میدونم چون اگه وقتی تو چین برای ماموریت بودم فهمیدم صالحی چه نقشه ای داره همون روز برمینگشتم شاید میتونستم

خانواد تو نجات بدم! رایان: آگه اون روز از خونه پناهگاهمون تگون میخوردیم هم ماموریت نابود میشد هم خودمون کشته میشدیم! نفسمو دادم بیرون و گفتم: در هر حال! شاید میشد یه کاری کرد! سانایار: یعنی داری بهم ترحم میکنی؟! سوالی گفتم: شخصیت خودت رو در حدی میدونی که قابل ترحم باشه؟ سانایار به مبل تکیه داد و گفت: ابد! ریما: پس جای بحثی نیمیمونه! سانایار: میتونم فکر کنم؟ ریما: البته!

سر میز بچه ها انقدر شلوغ کردن که مجبور شدم سرشون داد بزنم! انگار دارم با یه گروه بچه دبستانی شام میخورم! اوف! همچین اولین قاشق رو گذاشتم دهنم حالت تهوع خفتم کرد! سریع دویدم سمت دستشویی! رایان: بابایی قربون دختر شیطونش بشه! اینو گفت و دنبالم دوید! بعد از اینکه چیزایی رو که نخورده بودم بالا آوردم با سر گیجه اومدم بیرون. رایان تا وضعیتم رو دید نگران بغلم کرد و کمکم کرد تا برم تو اتاقم. منو خوابوند رو تخت و خودشم کنارم دراز کشید. ریما: رایان جان تو برو غذا تو بخور. ظهرم بخاطر من چیزی نخوردی! لبخند جذابی زد و گفت: بدون تو غذا از گلوم پایین نمیره! اونو و لش کن خودمونو بچسب! با لبخند دستامو تو موهاش فرو بردم و باهاش همراه شدم. بعد چند دقیقه حس کردم لیم بی حس شده، وای الان وقتش نیست! هر وقت این حالت پیش میاد یعنی رایان بیش از حد تحریک شده و قابل کنترل نیست! دیدم کاری از دستم برنمیاد و خودمم بدم نمیاد دیگه مخالفت نکردم! رایان ملافه رو روم کشید و یکی از پاهاشو انداخت روی روم پام و منو تو بغلش قفل کرد. آروم لیمو بوسید و گفت: مرسی عشقم، شبتون بخیر! ریما: شبمون؟ نیششو باز کرد و گفت: آره دیگه... تو و دخترم! ریز خندیدم و بیشتر تو بغلش فرو رفتم. بالاخره ظهر سانایار نظر نهاییش رو اعلام کرد و قبول کرد که یه عضو جدید از ما باشه..... پیش بسوی آینده ی

جدیدمون! ***** سانایار** با دهن باز خیره شدم به اطرافم.... اصلا انتظار همچین چیزی رو نداشتم! اصلا بعید نیست که چرا ریما انقدر قدرتمنده! مانی: اه ه ه ه! سانی اینجارو! دریاچه هم دارن! جلال الخالق! یه پوزخند زدم و تو دلم به تفکرات بچگونش خندیدم! ریما دو تا واحد کاملاً مجهز در اختیار من و مانی گذاشت. واحدمون بیشتر از چیزی که از یه هتل 7 ستاره انتظار میرفت امکانات داشت! از همه بهتر اینترنتش بود! فکر نمیکردم کسی بتونه تو ایران بدون اینکه به جرم تروریست بودن دستگیرش کنن از اینترنت ماهواره ای استفاده کنه! عجیبه! هر لحظه که از اومدم به اینجا میگذره بیشتر از تصمیمی که گرفتم راضی میشم! زندگیه جدیدم زمین تا آسمون با زندگیه قبلیم فرق داشت... چیزی بود که همیشه میخواستم! انقدر تو جام قلت زدم که کلافه شدم! بازم جام عوض شده و بی خوابی اومده سراغم! بی حوصله بلند شدم و بعد پوشیدن تیشرت رفتم تا یکم تو پارک بچرخم شاید خوابم گرفت! داشتم واسه خودم میچرخیدم که کنار یکی از درختچه ها یه سایه دیدم! یعنی کی میتونه باشه این وقت شب؟ یه ذره بهش نزدیک شدم، از جاش تگون نخورد یعنی متوجه من نشده! خیز بداشتم و عین پلنگ پریدم سرش که صدای آخ بلندش دراومد! این که نیکاست! شرمنده سریع از روش بلند شدم و

جلوش عین یه بچه ی خوب و با ادب که کار بدی انجام نداده نشستم! همونجور که معدشو میمالید با اخم گفت: هر کی رو تو تاریکی ببینی میبری روش؟ نگامو چرخوندم و گفتم: هوم! آره! با چشم درشت گفت: اخلاقت خیلی گنده! سریع موضوع رو عوض کردم و گفتم: این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟ نیکا: خوابم نمیبرد اومدم هوا بخورم. با هیجان گفتم: ا؟ منم جام عوض شده بود هر چی خر قلت زدم خوابم نبرد اومدم بیرون! وقتی نیکا شروع کرد به قهقهه زدن تازه فهمیدم چه گندی زدم! خواستم ماست مالی کنم که ناخودآگاه خیره شدم به صورتش که در اثر خنده ی زیاد قرمز شده بود! وقتی آروم تر شد تازه متوجه نگاه خیرم شد. یه ذره خودشو جمع و جور کرد و گفت: چی... چیزه... من... بدون اینکه حرفی بزنم پاهاشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. خواست مخالفت کنه که سریع گفتم: نه... نیکا ضد حال نزن! خوابیدم روش و بدون معطلی لبامو گذاشتم رو لباش و شروع کردم به بوسیدنش. یکی از روناشو گرفتم و یکمی بردم بالا تا راحت تر بتونم فعالیت کنم! وقتی دستاش رفت لابلای موهام دیوونه شدم و سریع یه گاز از گردنش گرفتم که فقط صدای نفساشو بلند تر کرد. لباشو حریصانه میبوسیدم و خودمو بهش میفشردم. یه لحظه جدا شدم و سریع تیشترتش رو درآوردم. انقدر بی جون شده بود که مخالفتی نکرد! پوست سفیدش منو به وجد آورد. انقدر بوسیدم که به سختی نفس میکشید... بعد 15 دقیقه کم کم آروم شدم. بوسه های عمیق و محکم به بوسه های آروم و ملایم تبدیل شده بود. یه بوسه ی عمیق از لبش گرفتم و جامو باهاش عوض کردم. راضی بودم... میخواستم این رابطه ای رو که توش تعریفی نبود... توش شرط و قراردادی نبود... فقط من بودم و نیکای خودم... من نیکام رو میخواستم... آروم زد رو شونم و معترضانانه گفت: خیلی گاوی! با خنده گفتم: چرا عزیزم؟ سرشو بلند کرد و با اخم گفت: گردنم و لبم میسوزه، مطمئنم تا فردا کبود میشن! موهاشو نوازش کردم و گفتم: خوب جیگر تو که میبینی من کنترلی رو رفتارم ندارم چرا خودت مخالفت نمیکنی؟ سرشو آروم گذاشت رو سینم و آروم گفت: چون... خودم اینجوری دوست دارم! با شیطننت چونشو گرفتم و با خنده گفتم: ا؟ دوست داری؟ میخوای یه کارایی کنم که بیشتر دوست داشته باشی؟ با اخم آروم زد تو گوشم و با ناز گفت: لازم نکرده! خندیدم و گفتم: این یعنی همون آره دیگه؟ یه جیغ زد و خواست از روم بلند شه که حلقه ی دستمو دور کمرش محکم کردم. سانایار: کجا خانوم کوچولو؟ نیکا: ولم کن منحرف بی تربیت! با خنده چلوندمش که بالاخره ساکت شد. یه نیم ساعت دیگه همونجا دراز کشیدیم که حس کردم بازم دارم داغ میکنم... سانایار: خب بریم بخوابیم دیگه! نیکا هم بلند شد و مخالفتی نکرد. دم در اتاقش که رسیدیم هی این پا اون پا میکردم... نمیدونستم به چه بهونه ای برم جلو! نیکا: سانایار؟... چیزی شده؟ یه نفس عمیق کشیدم و رک گفتم: بوس میخوام! چشماش درشت شد و لپاش گل انداخت! با خنده چسبوندمش به در و لبامو به لباش دوختم. بعد چند دقیقه خمار کنار کشیدم و با لبخند خماری گفتم: تو خوابت نمیداد؟ با خجالت به تته پته افتادم... من... خوابم... هل رمز در اتاقش رو زد و خواست بره تو که بازوشو گرفتم... دست خودم نبود... اصلا حالم خوب نبود... با صدای مرتعشی گفتم: مهمون نمیخوای.... وقتی صبح چشمامو باز کردم اولین چیزی که دیدم نیکا بود که سرش رو سینم بود و کامل تو بغلم فرو رفته بود! چشمامو بستم و چند ابر با حرص زدم رو پیشونیم و آروم

گفتم: نه... لعنتی... لعنتی! آلاں وقتش نبود! یه چند دقیقه بی حرکت سر جام موندم! نه... من نباید اینکارو میکردم...! با احتیاط نیکا رو، رو تخت خوابوندم و ملاقه رو روش کشیدم... آروم خم شدم و یه بوسه ی نرم از لباس گرفتم و راه افتادم سمت در... من نمیتونم اینجا بمونم... نه با وجود چیزی که دیروز شنیدم!

ریما** تو اتاقم بودم که رایان نگران بدون در زدن اومد تو! متعجب گفتم: رایان چیزی شده؟ رایان: نیست.. ریما: کی نیست؟ رایان: سانیار.... اون رفته! چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. ریما: مانی چی؟ اونم... رایان: نه! اون هست ولی سانیار نیست! اه لعنتی! گفتم نباید به این زودی بهش اعتماد کنیم! سعی کردم آرو باشم: رایان جان هم من هم تو میدونستیم این احتمال وجود داره! اون یه پلیسه... پلیسی که خیلی به شغلش حساسه! اون حاضر نشد مردم کشورش و شغلشو بخاطر همکاری با یه باند خلافکار ول کنه و نه من نه تو نمیتونیم به این کارش خرده بگیریم! اون یه آدم بالغ و آزاده! رایان: و چون تو میدونستی این اتفاق ممکنه بیوفته همون رو تو حالت آماده باش نگه داشته بودی؟ ریما: دقیقاً! همه چیز مرتبه؟ رایان: آره.. هیچ مشکلی نیست! ریما: کنیم ساعت دیگه تخلیه ی عمومی کامل میشه! رایان بهت زده گفت: فقط نیم ساعت؟ جدی نگاش کردم و گفتم: خودت گفتی همه چیز آمادست پس تا نیم ساعت دیگه تخلیه تموم میشه! همین که گفتم! رایان: همین که گفتم... زورگو...! وقتی رفت بیرون منم رفتم سمت پنجره، نگاه اخرمو به دریاچم انداختم و از اتاق رفتم بیرون... سانیار رفته ولی به زودی برمیگرده... اون وقتش رو تلف نمیکنه! ***** سانیار**

کلافه بودم! عصبی تو خون ی جدیدم راه میرفتم و به خودم لعنت میفرستادم... کارم درست بود ولی وجدانم ناراحت! نیم ساعت پیش گفتم... همه چیز رو گفتم... همشون رو لو دادم... دوستانم.. کسانی که زندگیمو نجات دادن... عشقم... الان داره چیکار میکنه؟ مطمئناً خیلی افسرده شده... دختر نیستم تا درک کنم ولی میدونم... میدونم برای هی دختر چقدر سخته که تو اولین روز زن بودنش مردش رو کنارش نداشته باشه... من خیانت کردم... به اعتمادشون... به جمع خواستنیشون... به عشقشون....! این وسط فقط برای اینکه از عذاب وجدان دیوونه نشم گفتم که مانی داره تظاهر میکنه... تظاهر به همکاری.. کاری که من کردم! من لعنتی! هرکاری میکردم عذاب وجدان بازم ولم نمیکرد! راستش واقعا برام سخت بود که بعد از اینکه دیروز بطور اتفاقی فهمیدم ریما همون کابوس تاریکه، همون کسیه که نظم کشورمو بهم زده خودمو گول بزنم وساکت بشینم! امروز صبح رفتم سازمان و همه چیزو گفتم...! تا یه ساعت دیگه همه چیز معلوم میشه... بالاخره چهره ی کابوس تاریک رو میشه، بالاخره اون شهر افسانه ای کشف میشه! بعد لو دادن همه چیز فقط ازشون یه چیزی خواستم... اینکه بذارن من تو ماموریت نباشم... تا نبینم دستگیری و نابودیه تموم خانوادمو... ***** دانای

کل** منطقه ی مورد نظر تحت محاصره بود... محاصره توسط افراد تیمسار محمدی!

تیمسار از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید! بالاخره بعد از 8 سال تونسته بود که مقر کابوس تاریک رو شناسایی کنه! کسی که تبدیل به کابوس شبهاش شده بود! درست بود در حال حاضر در حال محاصره ی یک کوچه ی تنگ و باریک بود ولی به سرگرد اعتماد داشت... میدونست که سرگرد خیانت نمیکنه... درست رو به روی در یه خونه ی قدیمی همراه افراد مسلحش وایستاده بود... طبق منطق بودن قرارگاهی به این مهمی تو یه خونه ی قدیمی، تو یه کوچه ی قدیمی بدون سکنه کمی غیر معمولی بود ولی... تو این سالها این موضوع رو ملکه ی ذهنش کرده بود که تموم کارهای کابوس شبونش کاملاً غیر معمولیه! با اشاره ی تیمسار افرادش در رو شکستند و حمله رو شروع کردند ولی... فقط یه خونه ی قدیمی با یه اتاق خواب و یه هال کوچیک و یه دستشویی تو حیاط کوچیکش اونا رو کاملاً مبهوت کرد! تیمسار گیج شده بود... دلیلی نداشت که یکی از مورد اعتماد ترین افرادش بهش خیانت بکنه! گیج و عصبی تو خونه راه میرفت و دنبال یه نشونه بود ولی هیچی دستگیرش نشد! عصبی سر افرادش فریاد زد که اونجا رو تخلیه کنن... بعد 5 دقیقه هیچ صدایی جز صدای جر جر در اتاق که با فشار باد جلو و عقب میشد نمیومد! بعد چند ثانیه تیمسار متوجه صدای عجیبی شد! این صدا حداقل تو شهری مثل تهران عجیبه! صدای رودخونه... یه رودخونه ی خروشان... یه لحظه فکر کرد دیوونه شده ولی... به ریسکش می ارزید. صدا از پشت دیوار قدیمی و بلند خونه به گوشش میرسید. با زحمت خیلی زیادی خودشو به بالای دیوار رسوند. از چیزی که میدید شوکه شد... یه رودخونه ی خیلی بزرگ و طولانی که خیلی هم عمیق به نظر میرسید! چیز عجیب تر توربینایی بود که اون سمت رودخونه بودن... با خودش فکر کرد توربین تو یه زمین پر دار و درخت و چند هکتاری چیکار میکنه؟ هر چقدر فکر کرد به جواب سوالش نرسید... از زور سر درد رو پاهاش بند نبود! بی حوصله و عصبی راه افتاد سمت در خونه که یه لحظه پاش به جایی گیر کرد و خورد زمین. عصبی بلند شد که دید نخ کنار کفش دست دوزش به یه زائیده ی کوچیک گیر کرده! متعجب نخ رو آزاد کرد و از رو زمین بلند شد. فرش رو کنار زد... چشماش درشت تر از اون حالت نمیشد! یه دریچه ی آهنی به مساحت هال، تقریباً 12 متر! عصبی خواست دریچه رو باز کنه که در کمال تعجب دریچه باز بود. با باز شدن دریچه یه راه پله با 13 تا پله رو به روش قرار گرفت. سریع از پله ها پایین رفت که رسید به یه اتاق شیک و جهز، یه چیزی مثل اتاق انتظار. رفت سمت دری که به نظر میرسید باز باشه... یه در فولادی با اسکنر چشم و اثر انگشت! طبق انتظارش در باز بود! وقتی رفت تو به زانو افتاد... چیزی رو که میدید باور نداشت! یه شهر رو به روش بود... یه شهر زیر زمینی و کاملاً مجهز... دستگاه های تهویه هوا هنوز در حال کار کردن بودن و این تیمسار رو کمی به وجود موجود زنده ای تو این شهر امیدوار میکرد! کل شهر رو زیر پا گذاشت... ولی... هیچ چیزی پیدا نکرد! اونا رفته بودن... بودن ولی دیگه نیستن! پس توربینا برای اینجا بودند... برای تامین برق این شهر کوچیک ولی کاملاً مجهز! ناامیدانه رفت سمت دری که ازش وارد این شهر لغنتی شده بود. خواست بره بیرون که صدای آژیر اونو سر جاش خشک کرد... صدای آژیر خطر در زمان جنگ! متعجب برگشت سمت شهر... کمی جلوتر یه دریچه کنار رفته بود

و یه LCD بزرگ در حال بیرون اومدن از اون دریچه بود. تیمسار از این همه امکانات و تکنولوژی عصبی شده بود! بعد از چند دقیقه فیلمی شروع به بار گذاری کرد. بعد چند ثانیه چهره ی یه دختر جوون و خوشکل ظاهر شد. تیمسار زل زد به فیلم دوست نداشت چیزی رو از دست بده! دختر: سلام تیمسار! از دیدنت خوشحالم! بذار اول خودمو معرفی کنم. من ریما رادان هستم و 27 سالمه. رک میگم و میرم سر اصل مطلب! کابوس تاریک منم، کسی که تموم این سالها برنامه هاتونو بهم ریخته منم! میدونم الان عصبی هستی و زیاد حال گوش کردن به حرفام رو نداری پس خلاصه میکنم! الان که تو داری این فیلم رو میبینی من ساعتها باهات فاصله دارم! من کارم تو ایران تموم شده و تنها چیزی که باعث شده من شاهکارمو بهت نشون بدم اینه که میخوام دیوونت کنم! تو و همکارای عزیزت باعث شدین من سالها بدون خانواده بزرگ شم و مجبور باشم رو پای خودم و ایستم! تو جوونیم رو ازم گرفتی پس حقتو! در ضمن یه نکته ی کوچیک در باره ی سرگرد جونت! اون الان یکی از افراد منه! درست شنیدی... اون بهت خیانتت کرد! بازم حقتو! فکر کردی بهش نمیگم که کشته شدن خانوادش تقصیره تو بود؟ هه! کور خوندی! یه چیز دیگه... حتی سعی نکن بیای سمت من چون اون موقست که عصبی میشم و دودمان همتونو به باد میدم! میدونی که تمام اطلاعات سازماناتون دست منه و اگه بخوام میتونم راحت نابودتون کنم ولی فقط اگه بخواین بهم نزدیک شین این اتفاق میوفته! پس... به نفعتونه ازم دور شین! موفق باشی تیمسار محمدی! با قطع شدن فیلم دنیا سر تیمسار خراب شد و اونو به مرز دیوونگی کشوند!... اون داشت تاوان خود خواهی هاش رو پس میداد...

***** رایان *****

خواب آلود تو فرودگاه کنار ریما قدم برمیداشتم. تموم پسرا خواب مثل من نئشه ی خواب بودن! این وسط ریما و دخترا از هممون هوشیارتر بودن! ریما تو فکر بود و دخترا دپرس! بعد خیانت سانیار نیکا حتی یک کلمه هم حرف نزده و نیلا هم با مانی بهم زده! اون لعنتی زندگیشون رو بهم ریخت! خمار یه خمیازه کشیدم و خواستم برم سمت در خروجی که با صدای ریما متوقف شدم. ریما: بچه ها صبر کنین! همه سوالی برگشتیم سمتش که با لبخند گفت: باید منتظرش بمونیم! متعجب گفتم: منتظر کی؟ بقیه هم کنجکاو به ریما خیره بودن. ریما لبخن عمیقی زد و گفت: آخرین عضو خانوادمون! کسی منظورش رو نفهمید... منم هرچی پاچه خواری کردم نگفت که نگفت! بعد نیم ساعت ریما با خوشحالی درحالیک به یه نقطه خیره بود با لبخند گفت: اومد... مسیر نگاهشو دنبال کردم و سا. سانیار؟ همه تا حد مرگ تعجب کرده بودیم... این وسط فقز مانی بود که سریع برگشت به حالت عادی و با نیش باز دوید سمت سانیار و محکم بغلش کرد! هممون سوالی زل زدیم به ریما که با لبخند گفت: برگشت... اون بهترین بازیگریه که تو عمرم دیدم! 3 سال بعد با خنده ریما رو بیشتر تو بغلم فشار دادم و با لبخند به خانوادمون که الان پر جمعیت تر شده بود لبخند زدم! نگاهم رو دختر و پسر امون ثابت موند! تهش نه حرف من شد نه حرف رادین! بچمون سه قولو شد! یه دختر که عشق منه و اسمش راشین و دو تا پسر که عشقای دایی رادینشونن و اسماشون آرتین و آرتانه! نگاهم سر تک تک بچه ها چرخید.. بعد 3 سال همشون ازدواج

کردن و مستقل شدن! نیکا و سانیا بعد یه جدایی یه هفته ای که بخاطر قهر نیکا بود و سانیا بدبخت جون به لب شد با هم ازدواج کردن بعد چند ماه بچه دار شدن! بعدا به من میگن سرعت! الان دو تا پسر شیطان دارن که خونتو رو سرت خراب میکنن! نیلا و مانی هم با هم ازدواج کردن و بعد یه سال صاحب یه دختر خوشگل و تپل میلی شدن! بقیه هم خانواده های خودشونو دارن! به من چه؟! بیشتر به ریما نزدیک شدم و زیر گوشش زمزمه کردم: ممنون... ممنون بابات خانواده ای که بهم هدیه دادی!